هو المعز

در عهد
دولت ابد مدت
السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
ابن الخاقان ناصر الدین
شاه

قاجار

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدای و ثنای پیغمبر — که هست زینت دیوان و زیور دفتر
بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست که فضل و رجحان
دیوان اشعر الشعرا حکیم منوچهری بر سایر دواوین فضل شمول هست بر اقسام
و رجحان مخصوص است بر اسمار اشعار آبدارش جامع فنون گونا گون است و ابکار افکارش
حاوی رسوم و رموز ادبای عجم و عرب و انحو این سبک پسندیده را او خود اختراع
نموده و این طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه او را
سابقی و نظیری نیست بلکه لاحقی و شبیهی نه بیت مسجع خامه او شاعران
سحر کار نموده اند چو به منوچهری اقرار — شرح احوال حکیم را افحل افاضل نجیب
باذل مجد عارف فرزانه قدوة الاساتید استاد الاساتید مرحوم امیر
الشعرا رضا قلیخان لله باشی المتخلص بهدایت روح الله روحه وقتی نگاشته

که آن در صدر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخهٔ شریفه چندان تحریف و
تصحیف و کم و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بگفت راست نیاید و نیز از بسیاری
از نسخ قریب یک ثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقاً چاپ شد تا این اوقات
که شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقا و جناب ملا محمد صادق انطباع آن
نمودند نسخ متعدده پیدا کردند و از این فقیر ابن آقا محمد مهدی ارباب اصفهانی محمد
حسین مشتهر و متخلص بادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر بود دلی که با ایشان
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت مشاغل تنها چندی مشغول این مطلب
مهم شده آنچه افتاده و اسقاط شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز جهد نمود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و اصح شد امید که بینندگان از عثرات آن چشم
پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی و وجدان مانع زیاده
مقدور نیست والسلام علی من
اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه دیوان و ذکر احوال ملک الادبا سلطان الفصحا و البلغا حکیم منوچهری دامغانی در
تذکره‌های شعر هر یک لختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته‌اند و حالات مختلفه
از وی ذکر کرده‌اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق نبوده یکی گفته او بلخی است
و دیگری گفته که از شاگردان عنصری است میر محمد تقی کاشانی صاحب تذکره خلاصة
الافکار گفته که وی شاگرد ابوالفرج سگزی و از اقران عنصری و عسجدی بوده و در
مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان سلطان محمود و سلطان

مسعود مصدر خدمات و مهمات عظیمه بوده وقتی فتحی کرده و حصاری گشوده
و در خدمت سلطان محمد رتبهٔ ترخانی داشت و هر وقتی در بارگاه ناخواسته
بدر آمدن بی اذن مرخّص میبود و هر گونه سخنی گفتی و میشنودی و در روش طریقت
اکتساب کرده و معتقد امام الحرمین ابو المعالی عبد الملک بن محمد جوینی بوده الحاصل
در تاریخ سنهٔ ۱۲۴۲ مرا در شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن منتخب
و در تذکرهٔ موسوم بمجمع الفصحای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در تفحص
بودم تا بقدر امکان تتبع احوال و اقوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بعنایت الله
رضا قلی متخلص بهدایت محقق شده مجملی در این صفحه که افتتاح دیوان اوست باز نموده
میآید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابو النجم لقبش شصت کله بمعنی شصت
کله داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و اغنام و دواب
این لقب داشته بلکه شست وی که ابهام باشد نقصانی داشته چون کل و کله
بمعنی اشل و اعوج آمده یعنی شست شکسته یا شست کوتاه لقب کرده اند اصلش
دامغانی و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته   بیا ای منوچهری دامغانی
و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال مدّاح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس
وشمگیر بوده و در سنهٔ تسع و اربعمائه که امیر قابوس معزول و مقتول شد چنانکه در تاریخ
مفصلا مسطور است ولایت جرجان بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

در روزگار القادر بالله عباسی از بغداد تعزیت نامه با میر منوچهر بن قابوس داد
و او را فلک المعالی لقب دادند و او در ملک پدر استقلال یافته جرجان تا
مازندران و گیلان ریاست و امارت میشود و با سلطان یمین الدوله محمود بن
سبکتکین معاصر بوده و طریق موافقت و مرافقت سلطان می‌پیمود و در سالی پنجاه هزار
دینار بخزانه سلطان میفرستاد و وقتی سلطان از وی درخواست هزار مرد کار
برای کارزار با خصم سلطان آراسته فرستاد و سلطان از مزید محبت گرویده بالاخره
دختر خودش را بوی داده و در سنه سبعین واربعمائه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص بمناسبت اسمی او یا نسبتی آورده پس از آن بخدمت ملک الشعرا حکیم ابوالقاسم
عنصری رسیده و قصیده نونیه در لغز شمع بمدح وی سلک نظم کشیده بخدمت
سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود بشعر و جاه حاصل
کرده و مداحی سلطان مسعود و امنای دولت مینمود اگرچه خود اظهار شاگردی عنصری کرده
ولیکن این اظهار بتقاضای ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشعرا بوده وی خود استاد
مسلم است در کمالات عربیه و قوانین ادبیه کسی بپایه وی نرسیده و از طرز شعر وی روش
پیدا شود که خود حکیمی است بسیار بدیع و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و تبعیت کسی نکرده
فصاحت و بلاغت و شیرینی و عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین بدیع که در اشعار
او خاصه در شعرهای مسمط است در دیوان هیچ شاعری دیده نگردیده چنانکه برای

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل محرر این اوراق چون بنهایت بمقالات وی مشتاق
بود در سنه ۱۲۴۰ در دار السلطنه ری چند دیوان از ذوی تحصیل و از خارج و داخل [illegible]
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بتحریر آورده و فضلا و فصحای متأخرین را
بدان میل و وثوق بمطالعه دیوان اوست و الحق سزاوار و شایسته تحسین و افصح
افضل شعرای متقدمین و متأخرین است و مجموعه اشعار او این است و محمد بن
عوفی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و قریحتی داشت که در ایام کودکی هر گونه شعری مشکل او را
امتحان کردندی بدیهه با حسن الوجه از عهده برآمدی

وفاتش بعد از چهار صد و سی و نه
اتفاق افتاده است
اعلم بالسداد

دیوان قصائد
استاد افصح الشعراء الحکیم ابو النجم احمد معروف بشصت کله متخلص به منوچهری دامغانی

بسم الله الرحمن الرحیم

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بنجر خیمه
فشانده مشک خرخیزی ببستانها بمعجرها

بزیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیباها
بپر کبک بر خطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین بروز باد گلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

همه کهسار بر زلفین معشوقان بروده
همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها

شکفته لاله نعمان بسان جعد بت خاران
بشاخ اندر زده داما بخون اندر زده سرها

چو حورانند نرگسها چه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها پر ز زر ساو ساغرها

شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاوسان
بسان قطرهای قیر باریده بر اخگرها

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بت رویان
گل دورویه چونان چون قمرها در دو پیکرها

دبیرانند پنداری بباغ اندر خنازرا
ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها

بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها

عروسانند پنداری بگرد مرز پوشیده
همه کفها بساغرها همه سرها بافسرها

فروغ برقها گوئی ز ابر تیره تاری
که بگشایند اکحلهای حمالان بنشترها

زمین محراب داود است از بس سبزه پنداری
گشاده مرغکان بر باغ چون داود حنجرها

بهاری بس بدیعست این اگر شان با بقا بودی
ولیکن میترسم گردد با بخفا و آذرها

جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی
که بفزاید با بخفا و نگزایدش صرصرها

خجسته خواجه والا در آن نیها نگارستان
گرازان زیر سنبلها و نازان زیر عرعرها

خداوندی که ناظم اوست چون خورشید درخشنده
زمشرقها بمغربها ز خاورها بخاورها

به پیش خشم او همواره دوزخها چو کانونها
به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها

خرد را اتفاق آنست با توفیق یزدانی
که فرمان میبسپند او را این هفت کشورها

مه و خورشید سالاران گیتی و اندر بیعت
نشستستند بیکی نبشتستند محضرها

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخنها / که یزدانش بداده است آن صد چندین و دیگرها
قریش از منظر میمون آن فرخنده پیغمبر / که منظرها از و خوارند و در عارند مخبرها
الا یا سایهٔ یزدان و قطب دین پیغمبر / بجو داندر چو باراننا بخشم اندر چو آذرها
بهار نصرت و مجدی و اخلاق ریاحینها / بهشت حکمت و جودی و انگشتان تو کوثرها
ستمکاران و جباران بپوشیدند از سهمت / همه سرها بچادرها همه رخها بمعجرها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو / بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
کف راد تو باز است و فراز است از همه گیتی / در بارت گشاده ست و ببسته ست از همه درها
مکارمها بحکم تو گرفته است استقامتها / که باشد استقامتهای کشتیها بلنگرها
همی تا برزند آواز بلبلها بستانها / همی تا برزند قالوس خنیاگر بمزمرها
به پیروزی و بهروزی همی زی باد افروزی / بدولتهای ملک آنگیز و بخت آویز اخترها

در صفت بهار و مدح ابوالحسن وزیر سلطان مسعود

نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا / باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شده است / مرغکان چون شمن و گلبنکان چون وثنا
بر کف پای شمن بوسه بداده وثنش / کی وثن بوسه دهد بر کف پای شمنا
کبک شارک زن و سارک سنتور زن است / فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پردهٔ راست زند نار بر شاخ چنار / پردهٔ باده زند قمری بر نار ونا

بدا

بلبلک پوشیده تن پیرهن خز کبود | کرده با چیز مسلسل دو بر پیرهنا

بوبویک بیک یکی نامه زده اندر سر خویش | تا همه که بازکند که شکند بر شکنا

فاخته راست بکردار یکی لعبت کر است | در فکنده بگلو حلقه مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بچمن | از پری باز ندانستی و رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل | که بود چاه زدیبا و زنقره ذقنا

چون شکفته بزیر قدحی بر کف سیمین صنمی | یا درخشنده چراغی بمیان لگنا

وان گل نار بکردار یکی شهرم سرخ | لب نهاده اندر تن او نحتی مشک ختنا

وان گل سوسن با سیده جامی زلبن | پر شکنجه شده خز دوده میان لبنا

سمن سرخ بیاران دو لب طوطی بر | همه دانش بود اندرز ورده و ده دهنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری هست | مرغکانی شده عقیقین شده بر بابزنا

لاله چون مریخ اندر شده تحتی بگرفت | گل ز دو روی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دوانی ببرین است خرامانی وان | باز کرده سر آن لاله بطرف چمنا

بوستانی گشته بسلب قوس قزح | سندس رومی گشته بسلب یاسمنا

پار امسال همین بود و نظر ناکستر است | با چنین سیرابی دیدیم اندوه گدا

این نظر ناکی و حالاکی او هست کنون | ز موافق شدن دولت بالحسنا

وله ایضا

چو از زلف شب باز شد تارها | فرو مرد قندیل محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت | بپوشید بر کوه سنجابها
بخواهد یکی ساقی آواز داد | فکنده به زلف اندرون تابها
به بانگ نخستین از آن خواب خوش | بجستیم با بسیجو طبطابها
عصیر جوانه هنوز از قدح | همی زد به تعجیل پرتابها
ز آواز ما خفته همسایگان | بی آرام گشتند در خوابها
براقتاد بر طرف دیوار من | ز کاشانها نور مهتابها
منجم به بام آمد از نوبهی | گرفت ارتفاع سطرلابها
به زیر و بم شعر اعشی قیس | زننده همی زد به مضرابها
وکاس شربت علی لذة | واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرؤ | اخذت المعیشة من بابها

ولہ ایضا

در خمار می دوشینم ای یک حبیب | آب انگور دو سالیم بفرمود طبیب
آب انگور فراز آور با خون مویز | که مویز العجبی هست بانگور قریب
شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی | چون بیاغالی انگور شود خشک زبیب
این زبیب العجبی مرده انگور بود | چون ورا زنده کنی زنده شود [illegible]

می بیاید نه کند مستی پیدا نکند | چه موی زنی چه تموز نباید طبیب
ما بسازیم یکی مجلس امروز بدین نوروز | چون برون آمد از مسجد دین خطیب
بنشینیم بهم عاشق و معشوق بهم | نه ملامتگر یارا و نه نظاره رقیب
می دیرینه گساریم بنصف عوض جام | ز کف سیم بناگوشی با کف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب | جرعه بر خاک همی ریزند مردان ادیب
تا جوانمردی بسیار بود چون بشود | خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضاً

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوائب
رسوم الطلول و الدیار الدوارس | چو بر صدر منشور توقیع صاحب
فتاده پشیزه بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
نهال سمن بر چمن برنشانده | چو عنقای زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح | بساط غوادی سپرده عناکب
سمنزار گشته دیار سلاحف | چمنزار گشته وجار ثعالب
چو سیر کواکب بدین گونه دیدم | برآمد شبیها ز مقام مصائب
شب تیره و باد عصیان فتادم | همی آمدم وز غول از جوانب
زده چتر ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب

ثریا چو در تاج مرجان صافی — زبانا چو در دیر قندیل راهب
چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم — سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق بر که کشیده سرادق — دمیده بشبها نهنگ از صبح کاذب
شبی تیره و تار چون چاه بیژن — چو رومی منشیره نجوم ثواقب
چو آواز رعد از سحاب بهاری — فتاده بره بر غطیط نجائب
همه راه بی سر راه خار مغیلان — عقابان وادی بسان عقارب
فتاد آنگهی چشم من بر قوافل — عیون غرقه در خون و الدمع ساکب
زده خیمه ها دیدم و دیدم اندر حجالی — درخشان چو در دیر مصباح ثاقب
ز خیمه برون آمده خوبرویان — گرازان چو طاوس گرد مشارب
لب لعل ضاحک خم جعد کافر — رخ خوب لامع سر زلف لاعب
معنبر ذوایب معقد عقایص — مسلسل غدایر مجعّد ترائب
همه دل سیاهی همه رخ الهی — همه بر بدایع همه تن عجائب
خرامان بت من میان جوار — چو حور بهشتی میان کواعب
ز ارواح صافی تر اندر لطایف — ز خورشید روشنتر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی — قمر چهره کافی مقوس حواجب
اگر آنکه داری سر میزبانی — زبانا به بینی اغنی و صواحب

چو سجاده برداشت و از لآلی ❊ زره جل برآمد همه بر مراکب
فکندم رحال و زمام نجیبم ❊ و الهبت بالنحر و النحر واجب
چو مرکب فدای بت دلستان شد ❊ مرا گفت دلبر که طال انتهابت
شدم از حضاری من اندر عماری ❊ و قد صرت حقا سعید العواقب
از آن پس که بد مرکب من نجیبی ❊ سماک و ثریا مرا شد مراکب
نکه کردم اندر جهان لطایف ❊ ببخت عمید فریدون مراتب
کمال و دل بو رضا کافرینش ❊ بود در خطب زین الفاظ خاطب
سلیمان بساط و سکندر محافل ❊ محمد معانی و حیدر مناقب
که حزمش ثابت که عزمش عاجل ❊ که بزمش سامح که رزمش غالب
ببخشش کریم و بکوشش فریدون ❊ بهمت جواد و بکینه مغاضب
ببزم اندرون چون عطارد مساعد ❊ برزم اندرون چون غضنفر محارب
ایا آنکه گر عقل و جانت نبودی ❊ نبودی خطاب و نبودی مخاطب
بجز مر ترا مدح باشد مناهی ❊ بجز مر ترا حمد باشد مثالب
قلم در بنانت عصای کلیم است ❊ نماید همی معجزات مآرب
شهابی تو گاه وغا دستیزه ❊ سحابی تو گاه سخا و مواهب
مر تو را آفتابست خادم ❊ مقام تو را چرخ نیلست طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع　　　هنرهای تو در شمایل غرایب
بدان وقت کز آنجا کرد خیزد　　　و ضاقت میادین جمع الکتایب
جهد اسب بر سینه والرّمح طاعن　　　شود گرد در دیده والسیف ضارب
زمین گشته دریا و گردان همچو　　　چو مرغابی اندر خوی و خون ملاعب
تو چون جبرئیل اندر آیی ز بالا　　　کنی حمله بر خصم من کلّ جانب
بسه مدحت فرستادم ای فخر عالم　　　بهر یک بدم مرحلت را مراقب
دو نوبه بنشستم ندیدم جوابی　　　گرفتم مر آنرا ز جور نوائب
عتاب خردمند اندر مدایح　　　بتر باشد از زخم نیش عقارب
منم هر سخن را بیان معانی　　　منم جان عقل و هنر را قوالب
منم از نژاد بزرگان سامان　　　که بودند شاهان چتر و کواکب
همی تا که خورشید رخشان برآید　　　کند جانور قصد سوی مکاسب
مبادا ولایت ز تخت تو خالی　　　مبادا سعادت ز پیش تو غایب

وله ایضاً

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست　　　ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی　　　آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست
من جهد کنم بی اجل خویش بمیرم　　　در مردن بیهوده چه مزد و چه ثوابست

من خواب ز دیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست

شخصم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجبتر که خورد باده بچنگ — بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

در مجلس احرار سه چیز است فزون — وآن هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نه نقل بود ما را نی دفتر و نه نرد — وین هر سه درین مجلس ما در نه نوابست

تو تعبیه بستان بود و نقل ببازار — وی نزد بجائی که خرابات خرابست

ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوشا که شرابست و کبابست و ربابست

در صفت خزان و مدح احمد بن عبد الصمد وزیر سلطان مسعود

المنة لله که این ماه خزانست — ماه شدن و آمدن راه رزانست

از بسکه درین راه رز انگور کشانند — این راه رز ایدون چو ره کاهکشانست

چون قوس قزح برگ رزان رنگ بکند — در قوس قزح خوشهٔ انگور کمانست

آبی چو یکی کیسه گکی از خز زردست — در کیسه یکی بیضه کافور کلانست

واندر دل آن بیضه کافور رباحی — ده نافه و ده نافگک مشک نهانست

وآن سیب بکردار یکی مردم بیمار — کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست

یکنیمه زرخشش زرد و دگر نیمه زرخشش سرخ — این را هیجان دهم و آنرا خفقان است
وآن مار همیدون بنزن حامله ماند — واندر شکم حامله شش تی پسر است
تا بر نزنی بر زمیش بچه نزاید — چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست
مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه — وین مار زچه را مادر سیصد بچگان است
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون — بستر نکند وین نه نهانست عیانست
واندر شکم بچه او بستر کی زرد — گرده است برو در ز سر بچه نشان است
اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم — کاین هر صفتی در صفتا و هذیان است
انگور بکردار زنی غالیه رنگست — واو را شکمی هست چو یکی غالیه دان است
واندر شکمش هست یکی جان و دو دو تا دل — وین هر سه مر او را ز سه پاره استخوان است
گویند که حیوان را جان باید در دل — او را استخوانی دل و جان هست و روان است
جان را نشنیدم که بود رنگ و لیکن جانش — هم رنگ یکی لاله که در لاله ستان است
جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او — چون بوی خوش غالیه و عنبر و بان است
انگور سیاه است و چو ماه است و عجب نیست — زیرا که سیاهی صفت ماه روان است
علتش جز این نیست که آبستن گشته است — او نیز یکی دخترک تازه جوان است
مثنوی شد آبستن چون مریم عمران — وین قصه بسی خوبتر و خوشتر از آن است
زیرا که اگر آبستن مریم بد ماد شد — این دختر رز را نه لب است و نه دهان است

آبستنی دختر عمران به پسر بود — آبستنی دختر انگور بجان است

آن روح خداوند همه خلق جهان بود — وین راح خداوند همه خلق جهان است

آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند — وین را بکشند و بچشند این چه بیان است

آن زنده یکی را و دو را کرد بمعجزه — وین زنده کر جان همه خلق جهان است

ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود — ناکشتن و کشتن صفت این حیوان است

کر قصد جهودان بد در کشتن عیسی — در کشتن این قصد همه خلق جهان است

آنرا نکر از کشتن آنها چه زیان بود — وین را نکر از کشتن اینها چه زیان است

آنرا پس سختی ز همه رنج امان بود — وین را پس سختی ز همه رنج امان است

آنرا بسموات مکان گشت و مرا بی — بر دست امیران و وزیرانش مکان است

چون دست وزیر ملک شرق کی ستش — از باده گران نیست که از جود گران است

شمس الوزرا احمد عبد الصمد آنکو — شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است

آن پیشرو پیشروان همه عالم — چون پیشرو نیزه خطی که سنان است

مهتر ز همه خلق جهان وانبد و کوچک — مهتر بد و کوچک بد لست و بزبان است

درانه و دو زانه بسر کلک بیابانی — درانه و دو زانه بسر کلک و بنان است

اندر کرمش هر چه کمان بود یقین شد — واندر نسبش هرچه یقین بود کمان است

خرد کی نکرش نیست که خورده نکرش — درکاه بزرگان همه ذل است و هوان است

دینار دهد تا ضم نکو بار ستاند / داند که علی حال زمانه گذری نیست
هر حاشیه شاه جهان زاده چشم را / هم مال دهنده است و هم مال ستان نیست
زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن / این حاشیه شاه رگ است و شریان نیست
دستور طبیب است که بشناسد رگ را / چون با ضربان باشد و چون بی ضربان نیست
چون با ضربان است کند قوت او کم / ور کم نکند بیم خناق از هیجان است
چون بی ضربان باشد نیرو دهد او را / ور نه دل ملک را بیم یرقان است
این کار ز وزارت که همی اندر خواجه / نه کار فلان بن فلان بن فلان است
بود آنکه کار از غرض مصلحت خویش / این را غرض و مصلحت شاه جهان است
هرگز ندهد خرد منش را بر خود راه / کز خرد منش محتشما نزاحدثان است
از پشه عنا والم پیل بزرگ است / وز مور فساد بچه شیر ژیان است
خسرو و تن ملک بود او دل ملک / ملک چو قران و چو معانی قرآن است
ملک چو چراگاه و رعیت رمه باشد / جلاب بود خسرو و دستور شبان است
لشکر چو سگان رمه و دشمن چو گرگ / وین کار سگ و گرگ و رمه با رمه بان است
ما را رمه بنشست ز دود رمه آشوب / نه ایمن از گرگ و نه سگ زو نگران است
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی / با آنکه بداندیش بود سخت کمان است
تا زیر و بم زیر نوای گل و نوش است / تا برگ گل و بربار خروش و ورشان است

عمر و تن او را نه قیاس و نه کران باد ... چون فضل و هنرش را نه قیاس و نه کرانست
باد ابهار اندر چند انکه بهار است ... باد انجز ان اندر چند انکه خزانست

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

صنما بی تو دلم هیچ شکیبا نشود ... وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بوی جمله مرا ... وانکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من ... تا بتجربت نشود مردم دانا نشود
ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من ... تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
بکشم ناز تو را و ندهم دل بتو من ... تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
گوئی از دو لب من بوسه تقاضا چه کنی ... وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود
بمدارا دل تو نرم کنم آخر کار ... دل هم نرم کنم گر بمدارا نشود
وگر این عاشق تو صید شود از در تو ... از در خسرو شاهنشه و نیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و فرهنگی ... سخنی بر دلش از ملک معما نشود
گشت یکینه جهان او را و از همت خویش ... نپسندد که بر آن نیمه تو انا نشود
مشرق او را شد و مغرب او را شده گیر ... هر کرا شرق بود مغرب جز او نشود
عجب از قیصر آید که بدان پاده و دست ... که ز مسعود نه اندیشه و غوغا نشود
ملک قیصر و فغفور تماشا که او ... ظن بری هرگز روزی بتماشا نشود

دولت آنها فرتوت شد و کار عفت / هرکه فرتوت شود هرگز برنا نشود

دولت تازه ملک دار امروز بین روز / دولتی کز عقب آدم و حوا نشود

بلکه رو آرد دولت که بر او نرود / بکجا یارد جیحون که بدریا نشود

مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او / گرد گر سال و کیلش سوی صنعا نشود

پس اعدا شبیخون نزود دولت شاه / گر زمانی بطلب رو سوی اعدا نشود

هرچه الله این ملکان بنده و مولای وند / بطلب کردن او میر مهنا نشود

تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود / هیچ مولی بتن خود سوی مولا نشود

زین فروتر ملکان هیچ نباشد ملکی / هرکه مولای کسی شد مولا نشود

ملکان رسوا کردند کجا او برسد / ملک او باید کو هرگز رسوا نشود

خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو / جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود

آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب / هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود

کار شه به نشود کار عدو به نشود / نشود خرما خار و خار خرما نشود

خانه از موش تهی کی شود و باغ ز مار / مملکت از عدوی خورد مصفا نشود

مار تا پنهان باشد نتوان کشتن او را / نتوان کشتن عدو تا آشکارا نشود

درد یکساعت اندر تنشان و سرشان / راحتی شد متواتر که ز اعضا نشود

تیر را تا نتراشی نشود راست همی / سر ورا تا که نه [illegible] والا نشود

تشنه شاسپرم تا نگنی لختی کم — نه بهر رونق و بالیده و بالا نشود

شمع تاری شده را تا نبری طرفش — بر نیفروزد و چون زهرهٔ زهرا نشود

این نشاطی است که از دلها برون نرود — وین جمالی است که از تنها تنها نشود

وین نگارستان وین مجلس آراسته را — صورت از چشم و دل و جسم و سر ما نشود

این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را — نغمه از گوش و دل و هوش و سویدا نشود

تا همی خاک زمین بیضهٔ عنبر ندهد — تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود

جام صهبا گیر از دست بت غالیه مو — دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود

تا می ناب ننوشی نبود راحت جان — تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود

ملکا برخور و کامروائی میکن — هرگز این مملکت و دولت نعما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

دلم ای دوست تو دانی که هوای تو کند — لب من خدمت خاک کف پای تو کند

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین — شایدم هرچه بمن عشق و ولای تو کند

نکنم بر تو جفا ور تو جفا قصد کنی — نگذارم که کسی قصد جفای تو کند

تا زیم جهد کنم من که هوای تو کنم — بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند

تن من جمله پس دل بود و دل پس تو — تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند — مشتری بندگی بند قبای تو کند

رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی | ور کند هیچکسی زلف دوتای تو کند
بلبلی کرد نماند بدل برده دلان | آنکه از زلف بخم غالیه سای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی | تا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
از لطیفی که توی ای بت و از شیرینی | ملک مشرق همه بیست که رای تو کند
مهر مسعود که هرچون تو از و یاد کنی | طالع سعد همی سعد عطای تو کند
همه کار توی رهنمای تن خویش | خسروی تو دل تو رهنمای تو کند
با شرف ملک را سیرت خوب تو کند | با بها دولت را فر و بهای تو کند
یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار | گر به هفتاد منی قلعه گشای تو کند
جگر هشت مبارز شدن روز مصاف | نیزهٔ هشت ارش دست گرای تو
کاروان ظفر و قافلهٔ فتح مرا | کاه وانگاه بصحرای رجای تو کند
نرود هیچ خطا بر دل اندیشهٔ تو | از خطا دورتر از ذهن و ذکای تو کند
آنچه اینک کند حکم قضای نیک و بد | جز به نیکی نکند هر چه قضای تو کند
سنگباران عنا بارد بر فرق کسی | که دل او نیت و قصد عنای تو کند
ملک روم بمر و آید خواهد که کنون | خدمت و شغل غلامان سرای تو کند
اینچنان کرد برای تو خداوند جهان | و آنچنان من بقیاسم که برای تو کند
همه عدلست و همه حکمت و انصاف تمام | هرچه از فضل و کرم با تو خدای تو کند

نتواند که جزای تو کند خلق بجز — ملک العرش تواند که جزای تو کند
بیش ازین نیز بجای تو همی لطف تواند کرد — از لطف آنچه کند با تو سزای تو کند
نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان — زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم — شرف آن را بفزاید که ثنای تو کند
شادیانه بزن ای میر که گردنده فلک — اینجهان زیر نگین خلفای تو کند
ملک از عرش چو برخیزد هر روز ثنای — همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد الحسینی

گاه بهار است و وقت ورد مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت و دژم رو — بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز — لبش عقیقین و قعر کامش اسود
برگ بنفشه چو پشت دست دم زنان — نرگس چون عشر در میان مجلد
سوسن چون طوطی سپید منقار — باز بمنقارش از زبانش عسجد
نرگس چون ماه در میان ثریا — لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چون چنگ — مرغان بر شاخ گشته نالان از صد

بلبل بر گل بسان غول سرایان / تا پس دیبا و خز را بها درید
مرغ چنان بو کلاک دهانش تنگی / در گلوی او چگونه گنجد معبد
کوکب دری گر نشد هندس و مساح / اینهمه آمد شدنش چیست براورد
نور گل اندر کلاه دان نرسیده / قطره بر او چیست چون کلاب مصعّد
نور نه بر داشته است مار سر از خواب / نرگس چون گشت چون سلیم مسهّد
ابر چنان مطرد سیاه و بر او برق / همچو مذهب یکی کتاب مطرّد
فضل محمد که هیچکس نشناسد / فضل محمد چنانکه فضل محمد
صاحب عادات نیک سیرت سادات / قاعد مکرمات و فایده جدّ
تا ش بجو املاک خصال همه ام / تا ش آدم بزرگوار همه جدّ
تا به خدا اینکه جود را و کرم را / نیست جز او در زمانه منزل و مقصد
چون علوی حسنی است ستوده / دو طرف او چنان دو حدّ مهنّد
وان هنر بی عدد که هست و در / هست چنان گوهر یکیه هست منضّد
تا نبود در وصفش مبارک محمود / عود نه بید بر او نه سنبل و نه ند
مرد هنرمند کش نباشد جوهر / باشد چون منظری قواعد و رد
مرد خردمند کش خرد نبود یار / باشد چون دیده که باشد ارمد
این هنری خواجه جلیل چو دریاست / با هنر بیشمار و گوهر بیحد

صاحب خبر کسی بود که بود یار ‌ ‌ منظر عرش و مخبرش همیشه مقیّد

بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز ‌ ‌ بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

خواجه بسان عنصر بسیط کجا هست ‌ ‌ بستدن و دادنش دو دست ممهّد

معطی مالش چنان دهد که نگوید ‌ ‌ وآنکه بجوید ازوست مال مبلّد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطالب ‌ ‌ بسکه عمل هست قول اوست معتقد

خواجه چنان ابر بانگ دارد و مطر نه ‌ ‌ هست بقول و عمل همیشه مجرّد

خواجه چو ابر دمنده ایست که جاوید ‌ ‌ هست بریخ دلع بهیات مفرد

گر هنر زیبد و بگو هر بالش ‌ ‌ اورا زیبد چهار بالش و مسند

هرکه ز فرمان او فراز نهد پا ‌ ‌ شوم برافتد چو برق بر تن او رعد

پیشش الماس سخت را بگذاند ‌ ‌ چون بگذاند دو چشم مار زمرّد

در شهر خشم او بسوزد یاقوت ‌ ‌ گرش نسوزد شرار نار موقّد

شاعر و جهتر دلست و زیرک و دانا ‌ ‌ رودکی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجّم ‌ ‌ فلسفی و هندسی و صاحب سودد

کاتب نیکست و هست نکوی استاد ‌ ‌ صاحب عقل است و هست مجرّد

فاعل فعل تمام و قول سدد ‌ ‌ والی عزم درست و رای مسدّد

حکمت او را ز نوبهاری جنت ‌ ‌ همت او را ز فرق فرقد هر قد

شرم زمانی ز روی او نشود دور || گوئی کز شرم ساختند ورا جد
کبر و دنیل مصر بر در قدرش || از هنرش جزر گیرد از کرمش مد
باسش چون پنج عنکبوت کند رو || جوشن خرپشته را و درع مزرد
هر که قیاسش کند بآصف و حاتم || واجب گردد بر او ز روی خرد حد
شیر نخواهد به پیش او در زنجیر || باز نخواهد بدست او در مرود
جام نخواهد بکف او در مطرب || اسب نخواهد بزیر او در مقود
تا گل خیری بود چو روی معصفر || تا تن سنبل بود چو زلف مجعد
تا بچرد رنگ درمیانهٔ کهسار || تا بچمد گور درمیانهٔ فدفد
باش همیشه ندیم بخت مساعد || باش همیشه قرین ملک مؤبد
لب بمی کف بجام گوش بمربط || دولت قوی تن جوان و روی مورد

در صفت نوروز و مدح خواجه ابوالحسن میمندی

روزی بس خرم است می گیر از بامداد || هیچ بهانه نماند ایزد کام تو داد
خواسته داری و ساز بی غمیت هست باز || ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر خوش بخور و خوش بزی || انده فردا مبر گیتی خوابست و باد
رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی || بود همه بودنی کلک دراستاد
می خور کت باد نوش بر سمن و سنبل کوش || روز رش و رام و جوش روز خور و ماه و باد

برجه تا بر نسیم جام بکف بر نهیم / تن بمی اندر دهیم کاری سخت اوفتاد

بارد در خوشاب باز ز آستین سحاب / وز دم حوت آفتاب روی ببالا نهاد

مرغ دل انگیز گشت باد سمن بیز گشت / بلبل شبخیز گشت کبک گلو بر گشاد

بلبل باغی بباغ دوش نوائی بزد / خوبتر از باربد خوبتر از بامشاد

وقت سحرگه چکاو خوش بزند در بکاو / ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

رعد بتبیره زدن برق فکندن اوستاد / وقت طرب کرد دست می خور رکت نوش باد

قوس قزح قوس وار عالم فردوس وار / کبک دری کوس وار کرد قفا نیک باد

باغ پر از حجله شد راغ پر از حله شد / دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک زاد

ز آنمی عناب گون در قدح آبگون / ساقی مهتاب گون ترکی حور نژاد

ویژه تو نی در گهر سخته تو نی در هنر / پخته تو نی در ثمر از پخت ستند باد

ای بدل و الیزن بو الحسن بن حسن / فاعل فعل حسن صاحب دو کف راد

در همه کاری صبور روز همه علمی بغفور / کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد

فضل و کرم کرده دست جود و سخا در نشست / دولت شاگرد دست جود هر فضل اوستاد

ای هم آفتاب روز و شبان تاب تاب / تو بمثل چون عقاب حاسد ملعون جراد

کنته امت حتی خوبتر العقبی / سخت نکو حکمتی چون حکم بو معاد

جایزه خواهم یکی کم بدهی اندکی / گر ندهی بی شکی ز ایزد خواهم عباد

سیم تو نیز من بستد جامه نیاید بند / جامه بباید کشید جام بباید نهاد
هست و زان پس چو خوشی جامه تن برکشی / بر فلکی برکشی بند اثیر ابر چکاد
بنده بنازد بدان سر بفرازد بدان / چون بگذارد بدان چون بچه باید گشاد
تا طرب و مطربست مشرق تا مغربست / تا یمن و یثربست و آمل و استارباد
بنشین خورشیدوار می خور جمشیدوار / فرخ و امیدوار چون پسر کیقباد

قصیدهٔ تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت جشن سده

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد / زان ده مرا که رنگش چون گل انار باشد
می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد / زیرا که طبع مردم زاهم چهار باشد
هم طبع را ببندش فرزانه وار باشد / تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد
نه نه دروغ گفتم این چه شمار باشد / باری نبید خوردن کم از هزار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد / خاصه که ماهروئی اندر کنار باشد
خاصه که روز دولت مسعود یار باشد / خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد
میر اجل که کارش با کارزار باشد / یا در میان مجلس یا در شکار باشد
تا اینچنان بپایستا و را وقار باشد / او با سرور باشد او با بسیار باشد
لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد / دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد / هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد

باکارزاری

با کارهای دنیی باکر و کار باشد … در کارهای عقبی با اعتبار باشد

شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد … از فخر فخر باشد از عار عار باشد

جشن سده امیرا رسم کبار باشد … این آین کیومرث و اسفندیار باشد

زان برفروز کامشب اندر حصار باشد … اورا حصار امیرا چرخ عقار باشد

آن آتشی که گوئی تختی بیار باشد … اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد

گر سبر و راز کوهر بر سر شعار باشد … در کوهسار از عنبر بر سر خمار باشد

سرو از عقیق باشد کوه از عقار باشد … این مستعیر باشد وان مستعار باشد

با احمرار باشد با اصفرار باشد … نه اصفرار باشد نه احمرار باشد

هم با شعاع باشد هم با شرار باشد … زینش لباس باشد زآتش نثار باشد

تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد … تا چنگ با تعصب با ذو الفقار باشد

چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد … نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد

چمیدن فرازش گوئی بمار باشد … رخشیدن شعاعش گوئی قصار باشد

میر جلیل برخور تا روزگار باشد … با قند لب نگاری کز قندهار باشد

خورشید روی باشد عنبر عذار باشد … از پای تا بفرقش رنگ و نگار باشد

بر لحن چنگ و سازی کش زیر و زار باشد … زیرش درست باشد بم استوار باشد

دستانهای چنگش سبزه بهار باشد … نوروز کیقبادی وازاد وار باشد

تا کام و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزه با کامکار باشد

تا بیقرار گردون اندر مدار باشد
وندر مدار گردون کس را قرار باشد

با شغل سعد باشد با اختیار باشد
چون ناگه اختیارش بی اضطرار باشد

دانش نهفته باشد عز آشکار باشد
اندر پناه یزدان در زینهار باشد

در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن میمندی

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا به سحرش دیده هر گلبنی ناظر شود

گل که شب ساحر شود زیرا مژده کرد و باد
وین گل شب مرده چون ساحر شود زاهر شود

ابر بهاران پیش روی آسمان بندد نقاب
آسمان با برق و ابر او در بوستان ظاهر شود

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمارپرس
یاسمین ابدال گردد سرو با زاهد شود

آستین نسترن پر بیضهٔ عنبر شود
دامن بادام بن پر لؤلؤ فاخر شود

مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود
آهو اندر دشت چون معشوق فتان ساحر شود

بلبل شیرین زبان بر جوز بن راوی شود
زندباف زندخوان بر بید بن شاعر شود

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدان معروف گردد آن بدین شاعر شود

باد پیچون در کرد هر طرف دیبا ربای
بوستان آراسته چون کلبهٔ تاجر شود

هر زمان بندد اندر عقد کلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود

نوبهار این عمر صد رنگ پوشد تا مگر
دوستدار دوستان خواجه بوطاهر شود

اختیار اوّل سلطان که از کیهان بُوَش / اختیار ذوالجلال اوّل و آخر شود

بر هوای خویشتن قاهر شد اوّل کسی / آن بود کو بر هوای خویشتن قاهر شود

نیست جابر بر کس و بر خویشتن و آنکس که او / بر کسی جابر بود بر خویشتن جابر شود

نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر / نقش تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود

پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده است / نادم بخل آن بود کو جود را عامر شود

قدرتش بر خشم و سخط خویش می‌بینم روان / مرد باید کو بخشم و سخط خویش قادر شود

همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان / راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

ای قوی رای قوی خاطر مرا معلوم هست / هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود

نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار کن / نعمت افزونتر شود آنکس که او شاکر شود

عقل و تن آمر گشت و گشت مأمور هوا / عقل و تن مأمور گردد چون هوا آمر شود

از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی بهم / هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود

دولت ضایر بگاه صلح تو نافع شود / دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

کفر اندر خدمتت والاتر از مؤمن شود / شاعر اندر مدحتت الاتر از ساحر شود

تا موحد را دل اندر معرفت روشن شود / تا منجم را دو چشم اندر فلک ناظر شود

طالع مسعود پیش تخت تو طالع شود / طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

در مدح وزیر سلطان خواجه احمد حسن گوید

ابر آزاری چمن را پر از حورا کند — باغ پر کلبن کند کلبن پر از دیبا کند

گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش — گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند — باغ چون صنعا کند چون روی زی صحرا کند

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی — مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند

گاه آن آمد که عاشق برزند لحنی نفیس — روز آن آمد که تا یک روی بر صهبا کند

من دو شم کرده که با من دل دوتا کرده ست دوست — خرم آن باشد که با او دو دل یکتا کند

هر زمان جور کند بر من نو معشوق من — راضیم راضی بهیچ آن لاله رخ با ما کند

گر رخ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن — زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند

گر همه چفته کند قد مرا گو چفته کن — چفته باید چنگ تا بر چنگ کس آوا کند

ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز — شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند

ور دو دیده اشک بارد بر رخ من گو ببار — نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند

ور نهند است او مرا در ذل غربت گو بنه — غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

آفتاب ملک سلطان که از دست جواد — خواهد او را گر میان خلق بیهمتا کند

بوی خلقش خاک را چون عنبر اشهب کند — رنگ رویش مشک را چون لؤلؤ لالا کند

روز بزم از بخشش مال و روز رزم از نعل خنگ — روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند

چشم حور را چون شود شوریده رضوان در بهشت — خاک پایش توتیای دیده حورا کند

نور رویش تیره شب را روز نورانی کند — زور خشمش روز روشن چون شب ظلمانی کند

حاسد ملعون چرا زو شد دل خندان شود — گر زمانی بخت خواجه تندی صفرا کند

همچو معشوقی که سالی با تو همراز شود — تا زرا وقت عتابی در میان پیدا کند

تندی صفرای بخت خواجه یکساعت بود — ساعت دیگر بصلح و دوستی پیدا کند

دولت مسعود خواجه گاهگاهی سرکشد — تا نکوئی خواجه فرخنده او عمدا کند

با چنین کم دشمنان خواجه آغاز جنگ کند — اژدها را جنگ ننگ آید که با صد ما کند

دشمنش اندیشه تنها کرد و برگردن نهاد — او فتد بر گردن او کاندیشه تنها کند

هر که او دارد شمار خانه با بازار آب — چون ببازار اندر آید خویشتن رسوا کند

ابله آن کرکی که او نخجیر با شیر افکند — احمق آن عصفور که او پرواز با عنقا کند

نه هر آنکو مال دارد میل زی ملکت کند — نه هر آنکو تیغ دارد قصد زی هیجا کند

دشمنش را کو شراب جهل چون چوبی دهد — ساعتی کن کاین خمار جهل تو فردا کند

بر بزرگان بزرگان جهان پهلو زند — ابله آنکس کو بخواری جنگ با شاها کند

چون پروانه بسوزد با فروزنده چراغ — چون بخندید با چراغ روشن انشا کند

مرغکی خطاف را عنبر نشاید کلو — چون نخوردن قصد سوی شهپر شهبا کند

خواجه بر تو کرد خواری کن بشمیم دل — خوار آن خواری که بر تو زین سپس سودا کند

هر که او بسیار نیکی کرد دیگر از شما — سوی شکر و آید او با کار او زیبا کند

ایخداوندی که بوی کیمیای خُلق تو | کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند
تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند | تا همی ابر بهاری راغ را برنا کند
قدر تو پیشی کند کردار تو خوشی کند | بخت تو خویشی کند گفتار تو بالا کند

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

ابر آزاری برآمد از کنار کوهسار | باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار | وآن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاک پنداری بجاه و مشتری آبستن است | مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح | وآن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان | باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش | وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
نافه مشکست هر آن بگذری در بوستان | دانه دُرّ است هر آن بنگری در جویبار
این یکی دُرّی که دارد بوی مشک تبتی | وآن دگر مشکی که دارد رنگ دُرّ شاهوار
چنگ باز است گوئی شاخک شاه اسپرم | پای بط است گوئی برگ بر شاخ چنار
این برنگ سبز کرده پای باز اسپرغم | وآن بمشک ناب کرده حلقهای مشکبار
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط | لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
اینچنین ناری کجا باشد بزیر نار آب | وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

آذار ماه اول بهار است در سال رومیان
شنبلید شنبلیله است
فروردین ماه اول است از سال شمسی

پنجه برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود
وآن چو روی زرد گشته موی از مژگان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس هما جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار

اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مانده
وآنچنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار

این زند بر چنگهای سغدیان بالیزبان
وآن زند بر نایهای لوریان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی خود بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار

این چو زرین چشم بر روی سپید سیمین چشمبند
وآن چو سیمین گوشوار اندر گوش زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان جویبار

این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده رب العالمینش اختیار و بختیار

این نکرده شش اختیار الا بحق و راستی
وآن نبودش جز بخیر و جز بعدل آموزگار

دولت سعدش بود سعد هر زمانی آستین
طایر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این بپرورده بعمر بیحساب و بیدرود
وآن کند عمده بملک سکران و بیشمار

چون زند بر پشت شیران او دبوس شصت من
چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار

ابر گیتی بر دوش گرد دان گردان چو گرد
وان کند بر پشت شیران مهره شیران شکار

آهنین رمحش چو خاید بر دل پولادپوش | زخم تیغش چو آید بر سر خنجرگذار
این بدرد ترک رومی را چو هیزم ارّه تیز | وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان | هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار
این همی گوید که دارم ملک از تو عاریت | وان همی گوید که دارم دولت از تو مستعار
افتخار دست او جودیست جود بی ریا | افتخار رای او عدلیست عدل بی عوار
این نکرد الا بتوفیق ازل این اعتقاد | وان نکرد الا بتایید فلک آن اختیار
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو | طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
این مرادها جلش حاصل کند بی اجتها | وان هوای جلش حاصل کند بی انتظار
تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون | تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار
این کمال ملک او جوید بسعد اختران | وان دوام عمر او خواهد بتکبیر کردگار
دست او خالی نخواهد ماند ساغی عقصد | پای او خالی نخواهد بود ماهی صد هزار
این ز عالی کاوه عالی مسند و عالی تبار | آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر زمستان نوروز نامدار | کرده است رای تاختن و قصد کارزار
وانک بیامده است به پنجاه روز پیش | جشن سده طلایه نوروز نامدار
آری هر آنگهی که سپهبد سفر کند | ز اول بچند روز بیاید طلایه دار

زین باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود | وین کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن | باغش پر از بنفشه و راغش پر از بهار
نوروز از این وطن سفری کرد چون ملوک | آری سفر کنند ملوک بزرگوار
چون مه دی ماهیان زمستان که در سفر | نوروز رفته ماند قریب مه چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید | با لشکر گران و سپاه گزافه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن | بربود تختهای همه ساعد چنار
بستد عماجهای خز سبز ضیمران | بشکست حقه‌های زر و در میوه دار
در باغها فشانده گروه از پس گروه | در راغها کشیده قطار از پس قطار
زین خواجگان پشمه قبای سپید بند | زین بچگان سرخ دهان سیاه کار
باد شمال چون زمستان چنان بدید | اندر تگ ایستاد چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که در خانمان ملک | از غیر و غیبت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید | هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقکانت از گل و گلنار و یاسمن | از دست یاره بربود و از گوش گوشوار
خنیاگران فاخته و عندلیب را | بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و بسر امیر | تا چند که برآرم از ماه دی دمار
گرد آورم سپاهی دیبای زرد گون | زنجیر جعد و سرو قد سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره / از نارون پیاده و از نارون سپاه

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر / از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان / وز بانگ رعد آینه پیل بیشمار

نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر / با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایگان / از پیش خویشتن بفرستاد بکار

گفتا برو بنه بزمستان بتاختن / صحرا همی نورد و بیابان همی گذار

چون اندر رسی بشب تیره و سیاه / زین آتشی بلند برافروز و دود آر

در عزم و جنبش و نیت من که کرده ام / نزد شهنشه ملکان بر با سکدار

از من خدایگان همه شرق و غرب را / در ساعت آگهی بکن ای خبرگذار

زنهار تا نگوئی با او حدیث من / تو بر زبان خویش دگر باره زینهار

زیرا که نیست حکمت و بیش از آنکه تو / با او بهوا چه سخنی گوئی آشکار

با حاجبی بگوی نهانی تو این سخن / تا حاجب این سخن برساند بشهریار

کوای گزیده ملک هفت آسمان / ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز مانده که تا من چو بندگان / در مجلس تو آیم با گونه گون نثار

با صد هزار جام همی سرخ مشکبوی / با صد هزار برگ گل سرخ کامکار

با فال فرخ آیم با دولت بزرگ / با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با عندلیبکان گله سنج چنگ زن
با یاسمینکان قند روی پیکار

تا تو گهی بزیر گل و گه بزیر بید
گه زیر ارغوان و گهی زیر گل انار

مستی کنی و باده خوری سال و بیان
شکر گزی و نوش مزی شاد و شادخوا[ر]

بر سبزه بهار نشینی و مطربت
بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار

ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف
مال سپاهان ببخشی از غور تا بغار

توران بدان سپرد هی ایران بدین سپ[ری]
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار

سیصد وزیر گیری بیش از بزرگمهر
سیصد امیر بندی بیش از سفندیار

سیصد هزار شهر کنی به ز قیروان
سیصد هزار باغ کنی به ز قندهار

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار

بابل کنی برا تبه مطربان خویش
خلخ کنی وثاق غلامان میگسار

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه کریزگه باز و باز دار

باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان
بیت الحرم بروز تو باشد بروز بار

عنبر بود خزینهٔ زر تو از خزر
بهتر بود قمطرهٔ عطر تو از قمار

زراد خانهٔ تو بود هشتصد کلات
انبار خانهٔ تو بود هشتصد حصار

قیصر شرابدارت و چیپال چوبزن
خاقان رکابدارت و فغفور پرده دار

وانانکه مفسدان نه مسنند و مرتدان
از ملت محمد و توحید کردگار

مر مهتران شانرا زنده کینه بکرد / مر کهتران شانرا زنده کشتی بدار

جیحون گذاره کردی و جیحون کی گذرد / زآنسو بدانگروه شدی زینسو کنی مدار

فیل بر نهادن تو بجیحون درون بپیل / فیل بود بر بهفاده جیحون برآستوار

جز تو نبست .... کردن جیحون کسی بپیل / و اندر هزار سال بجیحون درون هزار

دو سال بود .... سال در درون بود تا / جسری بر آب جیحون محمود نامدار

در مدت دو هفته ببست تو را کنون / جسری بر آب جیحون زانرو به هزار بار

دریا بد آنچه که جیحون گذاشتی / دریا نکرده بود بجیحون کسی گذار

سالار شاه شانرا با خیل و با خدم / کردی همه بکوه و بکوه بخت و خاکسار

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم / پیش تو نا ید نکند با تو چارچار

پور تگین که خشم خدا اندر و رسید / او را از آمد بار دو اندر بلای دیار

تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر / تا روز او سیاه شد و جان او فگار

او مار بود و مار چو آهنگ او کنی / اندر جهد ز بیم بسوراخ تنگ غار

گر شاه ما نکشت ورا بود زین قبل / گر تنگ غار نیست اسیری کشته زار

یا رب هزار سال ملک را بقا دهی / در عز و در سلامت و در امن و در یسار

در زینهار خویش بدهری بند خویش / او را ز نهانان و تنش باز در کنار

از روی او و روی همه اولیای او / مکروه باز داری ای فرد ذوالجلال بار

در تهنیت نوروز و مدح خواجه ابوالقاسم

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر / با طالع سعادت و با کوکب منیر

ابر سیاه چون حبشی دایه شده است / باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر

گر شیرخواره لاله ستان نیست پس چرا / چون شیرخواره بلبل کوهی زند صفیر

صلصل بلحن زلزل و قسیده دوهم / اشعار بونواس همی خواند و جریر

بر بید عندلیب زند باغ شهریار / بر سرو زندباف زند تخت اردشیر

عاشق شده است نرگس تازه بکودکی / تا هم بکودکی قد او شد چو قد پیر

با سرمه دان زرین مانند خسته است / کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر

کلنار همچو درزی استاد برکشید / جوالدهٔ حریر ز بیجاده گون حریر

گوییکه شنبلید همه شب زریر کوفت / تا بر نشست گرد بر ویش از زریر

بر روی لاله قیر شناور فرو چکید / گوییکه باد دست همه شنگرف داد و قیر

بر شاخ نار شکفته سرخ شاخ نار / چون در عقیق نرگس وانی بود ضمیر

نرگس چنانکه بر ورق کاسه رباب / خنیاگری فکنده بود جسته بر زیر

برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود / در دست شیرخواره بسرمای زمهریر

وآن نسترن چو مشکفروشی سپید است / در کاسه خمیر کند عنبرین خمیر

اکنون میان ابر و میان بوستان / کافور بوی باد بهاری بود سفیر

مرغان دعا کنند بگل بر سپیده دم | بر جان و زندگی ابو القاسم کبیر

وله ایضاً

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار | خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیجار

آن گل که مر آن را بتوان خورد بخوشی | وز خوردن آن روی شود چون گل بربار

آن گل که مر او را بود اشجار بانگشت | و آمد شدنش باشد اشجار باشجار

آن گه بگردش در بخلند فراوان | نحلش ملکانند بگرد اندر و احرار

همواره بگرد گل طیاره بود نحل | وین گل بسوی نحل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل | تا بلبل قوالت برخواند اشعار

تا ابر کند می را با باران ممزوج | تا باد بهی درفکند مشک بخروار

آن قطره باران بین از ابر چکیده | گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار

او نجیه چون ریشه دستارچه سبز | سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار

یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن | اندر زده هر سوزن یک لؤلؤ شهوار

و آن قطره باران که فرو بارد شبگیر | بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار

گوئی بمثل بیضه کافور ریاحین | بر بیرم حمرا بپراکندش عطار

و آن قطره باران سحرگاهی بنگر | بر طرف گل ناشکفیده بسیتار

چون بر سر پستان عروسان بر برو | و اندر سر پستان بر شیر آمده تیوار

وآن قطره باران که چکد بر لاله	گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخاله خردک بدمیده است	بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وآن قطره باران که فرود آید از شاخ	بر تازه بنفشه نه بتعجیل بادرار
گوییکه مشاطه ز بر فرق عروسان	ماورد همی ریزد باریک بمقدار
وآن قطره باران که بر افتد بگل سرخ	چون اشک عروسیست بر افتاده برخسار
وآن قطره باران که بر افتد بسر خوید	چون قطره سیمابست افتاده بزنگار
وآن قطره باران که بر افتد بگل زرد	گویی که چکیده است گل زرد بدینار
وآن قطره باران که چکد بر گل خیری	چون قطره می بر لب معشوقه میخوار
وآن قطره باران که بر افتد بسمن برگ	چون نقطه سفیداب بود از بر طومار
وآن قطره باران ز بر لاله احمر	همچون شرر مرده فراز علم نار
وآن قطره باران ز بر سوسن کوهی	گوییکه ثریاست بر این گنبد دوار
بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر	چون قطره خوی بر زنخ لعبت فرخار
این دایره‌ها بنگر اندر شمر آب	هر گه که در آن آب چکد قطره امطار
چون مرکز پرکار رسد آن قطره باران	صد دایره در دایره گرد بیکبار
مرکز نشود دایره وآن مرکز باران	وین دایره آب بسان خط پرکار
آن دایره پرکار از آنجا بجهد	واین دایره در جنبش صعب از در رفتار

هرگه که از آن دایره بنگیرد باران　　وز باد درو چین و شکن خیزد و زنار
گوئی علمی از سقلاطون سپیداست　　از باد جهنده متحرک شده هموار
وانگاه فسرد و بارد باران بتقدیر　　گیرد بسر آب دگر صورت آثار
چون آهن سوده که بود بر طبقی بر　　در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار
وین جوی معنبر از این آب معندل　　پیش در آن بارخدای همه احرار
گوئیکه همه جوی گلابست و رحیق است　　جوییست بدیدار و خلیج است بکردار
زین پیش گلاب عرق و باده احمر　　در شیشه عطار بد و در خم خمار
از دولت آن خواجه علی بن محمد　　امروز گلابست و رحیق است در انهار
آن سید سادات زمانه که بخواهد　　شاعر ز بد بخشش ز خداوند استغفار
از تیغ ببالا بکند موی بدو نیم　　وز چرخ بشمشیر بکند کوکب سیار
گر ناوکی اندر زره عمدا فشاند　　پیکان بپیش ناوک در پیش سوفار
ای بارخدائیکه همه بارخدایان　　دادند باصل و شرف و گوهرت اقرار
هم گوهرت آری و هم گوهر نسبت　　مشکوت بآنجا که بود آهوی تاتار
از مردم ما اصل نخیزد هنر نیک　　کافور نخیزد ز درختان سپیدار
گر در شمر آیدن چو یکی دام کبوتر　　دیدار ز بیجلقه بسی سیمین منقار
یاقوت نباشد عجب از معدن یاقوت　　گلبرگ نباشد عجب اندر مه آذار

جبّاری چون متواضع تر باشی | باشی متواضع تر چون باشی جبّار

الحق که سزاوار تو بود دولت ریاست | وایزد برسانیده سزا را بسزاوار

انگشتری جم برسیده است بجم باز | وز دیو نگون اختر برده شده ادبار

پیوسته همه کار بکام تو رسانیاد | با دات شب و روز خداوند نگهدار

وله ایضاً

به دهقان کنیز گفت انگور | مرا خورشید کرد آبستن از دور

گذایش از صد و هشتاد و سه روز | بدم در بستر خورشید پرنور

میان ما نه عقدی نه نکاحی | نه آیین عروسی بود و نه سور

نبودم سخت مستور و نبودند | گذشته مادرانم نیز مستور

شدم آبستن از خورشید روشن | نه معذورم نه معذورم نه معذور

خداوندم بحال عالمین کرد | سیاه و سبز گونم کرد و مندور

من از اول بهشتی وار بودم | رخ من بود چون پیراهن حور

خداوندم زنا فی روی کرده است | سیاه و لخچن و تاریک و رنجور

کما دیده ست ز نبوران بمن بر | بمن در روی من بر پوست زنبور

همیخواهم من امدهقان که امروز | بگیری خنجری مانند ساطور

بخنجر حنجر من باز بری | نشانی مر مرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم … ز پشت و گردن مزدور ناطور
بچرخشت اندر اندازی نکوبم … دو کتف من ببیند از چو شاپور
بکد سیصد هزاران بر سر من … زنی وز من بدان باشی تو ناجور
ببیند از عظام و لحم و شحم … رگ و پی همچنان و جلد منشور
بگیری خون من چون آب لاله … چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
فروریزی بخنم خسروانی … نظر داری بر او یکسال محصور
گر باری ز من جوشنو دگردد … بود در کار من سعی تو مشکور
پس آنگاهی فرود آور ز خم … چو کف دست موسی در که طور
بیاد شهریارم نوش گردان … ببانگ چنگ و موسیقار و طنبور

وله ایضا

چو برکندم دل از دیدار دلبر … نهادم مهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم … بدل کز دل بدیده برزد آذر
شررها دیدم که بر دو چشم همی جست … ز مژگانها بسی چو سوزان سوزنش تر
مرا دید آن نگارین چشم گریان … بجستم دیدیان و پرخون عارض و بر
بچشم اندر شرار آتش عشق … بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارام بیارام … چه داری هر مرا بیخواب و بیخور

افغانی

ز جابلقا بجابلسا رسیدی   همان از باختر رفتی بخاور
سکندر نیستی لیکن دوباره   بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تا ترا چون آزمایم   چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی   چه داری عیش من زین بیش دیگر
گله داری برین باره بیارام   فرو نه یکدم و بر کش ساغر
فغان زین باد پای کوه دیدار   فغان زین نورد چنبر گستر
همانا از فراق است شبدیز   که دارد دور ما را تا کنون زو دیگر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین   مرا بایسته تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی   سفر کاتی همی با سود و فی ضر
ندانم سفر بینش کردی روا بود   گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگر تا غم نداری   که نی تو رفته باز آیم توانگر
برفتا ز چشم و پیش من آورد   بمشرق گشته اندر توز تر
رهی صعب و شبی تاریک و تیره   بیابان برده انجبا می‌شمر
هوا اندوده رخساره بدوده   هوا چون قیر و زو هامون مقیر
گمان بردی که باد اندر پرند   سپهر آراسته چون چرخ گلوبر
خم شوله چو خم زلف جانان   بروی سبز دریا برگ عنبر

معلّق کوه بر اندر تاج اکلیل — تبارک بر نهاده عقرهٔ معقر
مجرّه چون بدریا راه موسی — که اندر قعر او بگذشت لشکر
بنات النعش چون طبطاب سیمین — نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را — چه گوی گوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر برزد مه از کوه — برنگ ورد وی میخواران معصفر
چو زر اندوده کرده گوی سیمین — شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره — روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریک اندر همی شد بارهٔ تازان — چو در غرقاب مرد آشناور
شکم مالان بسامون در بهر قیشت — شده هامون بزیر آن مقعّر
برون رفتم زریک و شکر کردم — بسجده پیش یزدان گروگر
دمنده اژدهائی پیشم آمد — خروشان و بی آرام و زمین در
گرفتم دامن خاور بدنبال — نهاده بر کران باختر سر
از و زاده است هرج اندر جهان باز — ز هرچه اندر جها بسنت او جوانتر
بیاران بهاران گشته فربی — بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و بیم از آن بود — که حالی او چنانی بود منکر
بهیج شاه بر جیحون بخواندم — برآمد بانگ از و الله اکبر

تواضع کرد بسیار و مرا گفت — ز من شکوه بی آزار بگذار
که من شاگرد کفّ رادِ اویم — که تو مدحش همی برخوانی از بر
بفرّ شاه از جیحون گذشتم — یکی مو از تن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی — گشاده ستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی — همه بالا پر از کالای ششتر
کجا سبزه است بر فرقش معقّد — کجا شاخ است بر شاخش مشجّر
یکی چون صورت مانی منقّش — یکی چون نامه آذر مصوّر
تو گفتی هیکل زردشت گشته است — ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هر ساعت برآید — فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدانگونه رسیدم — که زی فرزند یعقوب پیمبر
همان کاین منظر عالی بدیدم — رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد — بشارت نامه زیر پرش اندر
بنامه در نوشته کای دلارام — رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او — نیارد در گذشتن خط محور
سرائی مر سعادت پیشکارش — زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی — ظفر یاری بکنیت بوالمظفر

بناجش بر نبشته عهد آدم — به تیغش در سرشته هول محشر
که زان از هیبت او بار کیرد — چه خواهد زاد تمساح و غضنفر

در صفت بهار و مدح شهریار کوید

نوبهار آمد و آورد کل تازه فراز
می خوشبوی فراز آور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز

قدح بلبله را سر بسجود آور زود — که همی بلبل بر سرو زند بانک نماز

ای بلند اختر نام آور دین کستر مهر
سوی باغ آی که آمد که نوروز فراز
بسماعی که بدیعست کنون کوش بده
بنبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

کر همی خواهی نشست ملک روی زمین — ور همی تاختن آری بسوی خوبان باز

بدوان از بر خویش و بپران از کف خویش
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز

زر ستان مشک فشان جام ستان بوسه بچین — باده خور لاله سپر صد شکر چوکان باز

بجل کش داده و شیرکش و مره شکاف	تیغ کش باره فکن نیزه زن و تیرانداز
ملک گیر و نمای و شمر و سیار و گسل	طرب و ملک و نشاط و هنر و جود و نیاز

بستان کشور جود و بفشان زر و درم
بشکن لشکر بخل و بفکن پیکر آز
آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو
که بیکشب ز بلاساغون آید بطراز
شبح نور و بیکه چو آتش بود اندر حمله
همچنان برق مجال و برو دشت و مجاز
پایش از پیش دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیش دو چشمش بنهد سیصد باز
بانگ او کوه بلرزاند چون شیهه شیر
سم او سنگ بدراند چون نیش گراز
چو ریاضتش کند رایض چون کبک دری
بخزاند بخشی در ره و بر گرد و باز

نه بدستش درخم نه بپایش عطف	نه بپیشش در پیچ و نه بپهلو در باز
بهتر از حوت آب اندر و از رنگ بکوه	تیزتر ز ابر بشب اندر و ز آتش بفراز

بگذرد زود بیکساعت از پول صراط ‌ ‌ ‌ بجهد باز بیکجستن از کوه حجاز

ره سپر شیخ شکن و شاد دل و تیز عنان ‌ ‌ ‌ خوش رو و سخت سم و پاکتن و چابک آغاز

گوش و پهلو و میان و کتف و جبهه و ساق ‌ ‌ ‌ تیز و فربی و نزار و قوی و پهن و دراز

برق چه باد گذر یوز دو و کوه قرار ‌ ‌ ‌ شیر دل پیل قدم گور تک آهو پرواز

کوه کن بارکش و کارکن و راه نورد ‌ ‌ ‌ صفدر و تیز رو و تازه رخ و شیر آواز

بچنین اسب نشین و بچنین راه گذر ‌ ‌ ‌ به چنین اسب گذار و بچنین سیر گراز

رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان ‌ ‌ ‌ دل حکمت بزدای آلت ملکت بطراز

بر همه خلق ببند و بهمه کس بگشای ‌ ‌ ‌ درهای حدثان و خمهای بگماز

تا مه را راس و ذنب هست در هر برج ‌ ‌ ‌ تا ز سعد تو بود از مه آن مهر و جواز

بجهد از بر تیغت نه غضنفر نه پلنگ ‌ ‌ ‌ نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جواز

ذاکر فضل تو و مدحتگر تو اند ‌ ‌ ‌ چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز

نصرت از گوهر زینت نه فرود است و نه بیش ‌ ‌ ‌ دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نیاز

همچنین در بزمی و شاد زی و خرم زی ‌ ‌ ‌ همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز

دست نی می بر و بر نه بسر بکیان تاج ‌ ‌ ‌ جام برکف نه و بر نه بدل اعدا گاز

کش و بند و بر و دار و کن و کار و خور و پوش ‌ ‌ ‌ کین و مهر و غم و لهو و بد و نیک و می و راز

ده و گیر و چن و باز و گز و بوس و رو و کن ‌ ‌ ‌ زر و جام و گل و گوی و لب و دیبه و ناز

دل خویش و کف خویش در رخ خویش و سپهر خویش | بر دوای بخشای و بغمرود و بغنز

در مدح سلطان مسعود غزنوی

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از پولاد ساز	گر سوی دلبر درآمد عشقبازی باز باز
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن بود	عاشقا گر دل ببازی دست سوی او میاز
دل بجای شاه باشد وین دگر اندامها	ساخته چون لشکر شطرنج یکدیگر فراز
شاه دل گم گشت چون شطرنج را شه گم شود	کی تواند باختن شطرنج را شطرنج باز
من نیازمند تو گشتم و هر کو بشنید چنین	عاشق با زو تو می زیبد شش هر گونه نیاز
آن ستم کز عشق من دیدم نبیند هیچکس	جز عدوی خسرو پاکیزه دین پاکباز
آنخداوندی که گر خصمش بمازل برنهی	پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز باز
نیست حرص او بمال و خواسته از بهر جود	چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز
وان قلم اندر بنانش که معز و که مذل	دشمنان زو با مذلت دوستان با اعزاز
آسمان فعلی که هست از رفتن او در حذر	هم قدرخان در بلاساغون هم خان در طراز
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود	در جهان هرگز شنیده نیستی طرازی زین طراز
برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش	چون برآرد عنکبوت از دام خود تار طراز
قامت کوتاه دارد در رفتن شیر نرم	کو نه بسیار دارد قوت کوه طراز
در نهان عنبر فشاند در عیان لؤلؤی خرد	عنبر است او را عطا لولو است او را جهاز

ایزد اندر ملک تا او از عدم پیدا شدی / بسته شد درهای بخل و آن فراخی گشت باز
خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است / گر پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان / تا همی عزت بنازد اندرین عزت بناز
نوش خور شمشیر زن دینار ده ملکت ستان / دادکن بیدادکن دشمن فکن مسکین نواز
کاتبت را گو نویس و خازنت را گو بسنج / حاجبت را گو فزای و حاسدت را گو گداز
پشت بدخواهان شکن بر فرق بدگویان گذر / پیش بت رویان نشین و نیکخواهان را گراز
از ستمگاران بگیر و با نکوکاران بجوز / با جهانخواران بغلط و بر جهانداران بتاز

در مدح احمد بن حسن میمندی فرماید

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز / کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز
لاله خود روی شد چون روی بت رویان بباغ / سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز
شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است / وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز
گلبنان در بوستان چون خسروان آراسته / مرغکان چون شاعران در پیش ایشان سرفراز
لاله زاری خوش شکفته پیش سرو یاسمین / چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز
بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع / فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز
وان بنفشه چون عدوی خواجه گشته سرنگون / سر بزانو بر نهاده رخ بنیل اندوده باز
خواجه احمد آن رئیس و سید سرور که / آن فریدون فر و کیخسرو دل و رستم براز

ای خداوندی که حکمش گر به بازل برنهی / پهلوی او یک به دیگر بر نشیند باز تاز

هر زمان از فرط عدل او چنان گردد که زو / زعفران گر کاری آرد بر و در دندان گراز

نیست حرص او به مال و خواسته از بهر خود / چون غرض چونین بود محمود باشد حرص و آز

گاه صرافست و گه بزاز و هرگز کس ندید / رایگان زر صیرفی و رایگان دیبا بزاز

گرچه تو گه صیرفی بودی و گه بزاز سی / دینه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

هر مدیحی کو بجز برگفت و بر نام او است / نه بپیوندش بیکدیگر فراز آید نه ساز

آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب / بانگ پای مورچه از زیر چاه شصت باز

همچنان سنگی که او را سیل گرداند گو / گاه زانسو گاه زینسو گه نشیب و گه فراز

اعوجی کردار و دلدل قامت و شبدیز نعل / رخش فرمان و براق اندام و شبرنگ امتیاز

شیر کام و پیل زور و گرگ پوی و گور کر / ببر دو آهوجه و روباه عطف و رنگ رتاز

چون کلنگان از هوا آهنگ او سوی نشیب / چون پلنگان از نشیب آهنگ او سوی فراز

گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب / گاه برجستن چو پاشه گاه برگشتن چو باز

ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی / بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز

هست با خط تو خط چینیان خط برات / هست با شمشیر تو اقدام شیر خرگواز

تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان / تا همی ملکت بپاید بر سر ملکت بناز

گنج ده گوهر فشان صهبا کش و دستان شنو / بار ده قصه ستان توقیع زن تدبیر ساز

روی بی‌چین لفچ چو بی خال خوار و خط پیوی — لفچ‌گشای و دل فروز و جان ربای و سرفراز
جز بگیر و گل بکر و جز بگیر و دل بیوبای — جز بنای دم مزن و نرد جز با می مباز

در مدح خواجه ابو العباس

بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس — بباده حرمت و قدر بهار نو بشناس
نبید خود که بنوروز هر که می نخورد — نه از گروه کرام است فی ز عداد اناس
نگاه کن که بنوروز چون شده است جهان — چو کارنامهٔ مانی در آبگون قرطاس
فرو کشید گل زرد روی بند از روی — برآورید گل مشکبوی سر ز براس
همی نگاه کند ابر شامگاهی در — همی عبیر کند باد بامدادی آس
درست گوئی نخاس گشت باد صبا — درخت گل مثل چون کنیزک نخاس
خجسته را بجز از خرد پا ندارد گوش — بنفشه را بجز از کرک پا ندارد پاس
هزاردستان این مدحت منوچهری — کند روایت در مدح خواجه بو العباس
بزرگ بار خدائی که ایزد متعال — یگانه کرد بتوفیقش از جمیع اناس
همه بگردن خیر است مرورا همت — همه بدادن مال است مرورا وسواس
هزار بار ز عنبر شهی تر است بخلق — هزار بار ز آهن قوی‌تر است بپاس
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جور — چو امن او باشد آنجا که نیست هراس
خدای عز و جل از پیش بگرداناد — بکاره دو جهان و وساوس خناس

داری و بها

در مدح سلطان مسعود گوید

سمن بویا بتا عنبر زلفا که مشکین کرد آفاقش
عجب نی ار تبت گردد ز سوی تو قشلاقش

دو مار افسا عیشیتش و مار بستند زلفینش
که هم زهر است تا افسا و هم زهر است تریاقش

بخواب اندر سحرگاهان خیالش را ببر دارم
همی بوسم سر زلفین و آن رخسار براقش

ز خواب اندر چه برخیزم سیه کردم دو ته کردم
از آنجا دو دوران آهو سیه چشمش دو ته طاقش

مرا بو عاشقان داده یکی منشور سالاری
که طومارش گل زرد است و مرکانست اوراقش

گرفتم عشق آنجا و سپردم دل بدان آهو
کنون آهو وشانی گشت و جادو کرد وثاقش

ز سالاری شاه و بها همه ساله رسد هر دم
هزار بهار سید هم مرا زآن دو چشم زرد اوراقش

مرا با جا عاشقان ملکت ز دست شاه باقی
که تا مهر است حکمت داوری اد آفاقش

ستان باشیش ننشاندی تهم با عاشقان آنجا
بلای لشکر معشوقان چه اگر دی عشاقش

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی
جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

ظهیر عاشقان بودی معین عشق گیتی
چو خسرو حافظ خلق است نزدیک خلاقش

ملک مسعود بن محمود بن ناصرالدین ابن
که رضوان نیست طوبی برد ز بوی اخلاقش

جهانداری که هر که کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را بدوزخ در بپیچد ساق بر ساقش

وگر فغفور چینی را دهد منشور در بابی
ببنباده حروفش را ببنبازد ز اوراقش

وگر خان را به ترکستان فرستد هر گنجوری
بیاده اذ بلا شاغون آنجا دیا بلاقش

وگر افلاک را آصف همه اعناق نو کردی
خیال فرش تخت او بکشتی پشت اعناقش

وگر آز نهد بستی قضا و پیش نگاهیدن
نه ابراهیم زان بدعت بری گشتی نه اسحاقش

کمند رستم دستان نه بس باشد رکابش را
جهان چون گرز افریدون ببستی بار و فتراقش

وگر اجزای جود شه را گذر باشد بدوزخ بر
گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غساقش

همانا کف دستان که آن دست آفرین بازو
که هم آفاق ترزاقست و هم آیات ارزاقش

گرا خواهد بدان بازو از رزاق برگیرد
گر خواهد کف دستش کند موصول ارزاقش

الا تا باد نوروزی بیاراید گلستان را
و بلبل را بشبگیران خروش آید ز اوراقش

ز یزدان تا جهان باشد مراد او را ملکی هی
که ملکتهای گیتی را بود نسبت بر ستاقش

ایضاً در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

ای سپاهت را سپاهان پایتخت از مکان
ای ز ایران تا بتوران بسته کامت را وثاق

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر
ای برون آورده ماه مملکت را از محاق

ای ملک مسعود بن محمود کاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق

هم بدان رو کاشتقاق فعل از فاعل بود
چرخ و سعد از کنیت و نام تو گیرند اشتقاق

از همه شاهان چنین لشکر که آورد که برد
از عراق اندر خراسان وز خراسان در عراق

همچنان باز از خراسان آمدی بر پشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمد با براق

ای وراق

ای فراق تو دل پابند کانرا سوخته / صد هزاران شکر یزدانرا که رستیم از فراق

زین جهانداران و شاهان و خداوندان ملک / هر که نبود بندهٔ تو بی ریا و بی نفاق

هر یکیرا مال گردد بی ربا و دادن حرام / هر یکیرا زن شود بی هیچ گفتاری طلاق

آسمان نیلگون زیرش زمین نیلگون / گر نیاید پیش اندر عهد و پیمان و میثاق

آفتابش کرده از گرز گرانت منکسف / اخترانش یابد از شمشیر تیزت احتراق

دست کالت گر برآرد از گریبان سپهر برون / چون کمند تو فرو گیرد گریبانش خناق

ایزد او ندیکه نصرت کرد لشکرگاه تو است / چتر سایبانت و زینت منظر و فخار رواق

تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق / بر نهادند از تعجب قصهٔ شاهان بطاق

روزگار شادی آمد مطربان با دیگ زن / گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق

تا بپاید آسمانرا استدیری و روشنی / تا بپاید اخترانرا اجتماع و افتراق

شاد باش و می ستان از زیدکان و ساقیان / ساقیان سیم ساعد زیدکان سیم ساق

در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گوید

بینی آن ترکی که چون او برزند بر چنگ چنگ / از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ

بگسلد بر اسب صبر عاشقان بر تنگ و تنگ / چون کشد بر چنگ خویش از موی اسب اقتنگ تنگ

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی / با خروش و با نفیر و با غریو و با غرنگ

عاشقی کو بر میان خویش بر بسته است جان / بسته است از زلف معشوقان کمر شمشیر تنگ

زخمه‌ی کوفی بزد در چنگ او بر چنگ خویش | هر دو دست خویش ببریده بر او مانند چنگ
وان سر انگشتان او را بر بریشمهای او | جنبشی بس بوالعجب وآمد شدی بس بی‌درنگ
کوفی دیبا باف رومی در میان کارگاه | دیبهی ارد بکار اندر برنگ با زرنگ
بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد | می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
خوش بود بر هر سماعی ولیکن مهرگان | بر سماع چنگ خوشتر باده‌ی روشن چو زنگ
داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد | آن کجا شاهان بگه نخچیر بندازد ز زنگ
آب چون آتش بود در چشم و آتش چو آب | گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ
ارزنی باشد به پیش حمله‌اش ارژنگ دیو | پشه باشد به پیش کینه‌اش ببر و پلنگ
تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او | دست او و جام او و کلک او با لهنگ
گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید | گاه جود و گاه خط و گاه بزم و گاه جنگ
فرق بر و سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز | زربار و مشکسای و زرد چهر و سرخ رنگ
آفرین بر آن مرکب شبدیز رنگ رخش رو | آنکه روز جنگ بر پشتش نهند زین از پلنگ
دست او و پای او و سم او و چشم او | آن شیر و آن پیل و آن گور و آن نیز رنگ
برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف | از هیون و از هزبر و از گوزن و از پلنگ
دشت را و بیشه را و کوه را و آب را | چون گوزن و چون پلنگ و چون شترمرغ و نهنگ
باشدن با آمدن با رفتن و برگشتنش | ابر گرد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ

ساق چون پولاد و پی همچون کمان و رگ چو زه ‌ ‌ ‌ سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ

پیش من چون کرکس و جولان کند چون عقاب ‌ ‌ ‌ راهوار آید چون کبک و راست رو همچون کلنگ

ای رئیس مهربان این مهرگان خرم گذار ‌ ‌ ‌ فرّ و فرمان فریدون را تو کن فرهنگ و هنگ

خمر بده اکنون بزرمه‌ی مستان اکنون بر طلب ‌ ‌ ‌ مشک ریز اکنون بمجمر عود سوز اکنون بتنگ

گاه سوی روم شو گاهی بسوی زنگ شو ‌ ‌ ‌ روی معشوق تو روم و سینه لفش خند زنگ

تا برآید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون ‌ ‌ ‌ آسمان آسن نگ از زنگ او گردد خلنگ

باد عمرت بی زوال و باد عزت بیکران ‌ ‌ ‌ باد سعدی بی نحوست و باد شهدت بی شرنگ

بخت بی تقصیر و بخت روز بیکروه و نجم ‌ ‌ ‌ دهر بی تلبیس و تبدیل چرخ بی نیرنگ و رنگ

در مدح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الا یا خیمگی خیمه فروهل ‌ ‌ ‌ که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین ‌ ‌ ‌ شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیکست امشب ‌ ‌ ‌ مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا ‌ ‌ ‌ فرو شد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو ‌ ‌ ‌ که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر ‌ ‌ ‌ که گردد روز چندین زود زایل

من و تو غافلیم و ماه و خورشید ‌ ‌ ‌ براین گردون گردان نیست غافل

نگارین بُنا بر کرده ملکی | که کار عاشقانرا نیست حاصل
زمانه حامل هجر است لابد | نهد یکروز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید | ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت | پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من | چنان مُرغی که باشد نیم بسمل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه | بدان گاهی که باز آید قوافل
دو ساعد را حمایل کرد با من | فرو آویخت از من چون حمایل
ترا کامل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق مایل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرّب | چنین گفتند در کتب اوایل
که عاشق طمع وصل آنگاه دارد | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
عُمر بیاز ماه و الاتر نباشد | که روز و شب همی بُرّد منازل

چو برگشت از من آن معشوق شنگول — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروانگاه — بجای خیمه و جای رواحل
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
نجیب خویش را دیدم بیکسو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم هر دو زانو بندش از دست — فرو هشتم هویدش تا بکاهل
نشستم اندر او چون تخت بلقیس — بجست او چون یکی عفریت هایل
همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل
چو مساحی که پیماید زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سرد و چنان سخت — کز و خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض برف مشکل
ز یخ بسته شمرها همچو سیمین — طبقها بر سر زرین مراجل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گوئی داردش بجاذبی سیل
بگرد از سر پشته‌های ماهی — همی برخاست از شخسار او گل
چو پاسی از شب دیرینه بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنک بالا — بکردار کمر شمشیر هر قبل
رسیدم من فراز کاروان تنک — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بکوشم من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان کونا کون همیزد — بسان عندلیبان با عنادل
عماری از بزرکی تو کفتی — که طاوسی است بر پشت حواصل
جرس مانند دو ترک زرین — معلق هر دو تا تا روی کازل
ز نوک نیشترهای نیزه داران — شده وادی چو اطراف سنابل
چو دیدم رفتن آن بیراکان — بدان سان کشتی روان زیر جبال
نجیب خویش را کفتم ستمکر — الا یا دستکیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین با داجراکاه — بچرکت آهنین با دام صاحل
بیابان در نورد و کوه بکذار — منازلها بکوب و راه بکسل
فرود آور بدرکاه وزیرم — فرود آوردن اعشی بیابل
بعالی در که دستور کو راست — معالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته — چو در دیوان چو در صدر محافل
وزیران دکر بودند زین پیش — همه دیوان بدیوان رسایل
حدیثا و معانی در معانی — رسوم او فضایل در فضایل

ای از

همی نازد بعهد میر مسعود ... چو پیغمبر بنوشروان عادل
درآید پیش او بدره چو قارون ... درآید پیش او سایل چو عایل
شود از پیش او سایل چو بدره ... رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزد از نهیب او نهنکان ... بلرزد کوه سنکین از زلازل
الایا آفتاب جاودان تاب ... اساس ملکت و شمع قبایل
توئی ظل خدا و نور خالص ... بکیتی کس شدیده ست این شمایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور ... یکی نوری که هم نور است و هم ظل
که داری هنر داری بهر کار ... بزرکی را چنین باشد دلایل
توئی وهاب مال و جز تو واهب ... توئی فعال جود و جز تو فاعل
خداوندا من اینجا آمدستم ... باميد تو و امید مفضل
یکی شعر تو شاعر حسان ... یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
از فاضل نزد تو بازند بسیار ... که زی فاضل بود قصد افاضل
اگر هم مرزوق کردانی بخدمت ... همان کویم که اعشی کفت و دعبل
وکر از خدمتت محروم ماندم ... بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانک دراج است و قمری ... الا تا نام سیمرغ است و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن ... دولت پاکیزه باد و بخت مقبل

داد ایزد مرا در نظم شعر — دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابوسعید بن سلطان محمود

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم — باده سوری بگیر با گل سوری بهم
زلف بنفشه ببوی لعل خجسته ببوس — دست چغانه بگیر پیش چمانه بجم
از پسر نرد باز داو گران تر ببر — از دو کف ساده کان باده کنی کش بهم
ای صنم ماهروی خیز بباغ اندرای — زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش — باد فرو بیخت مشک ابر فرو ریخت نم
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص — بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش — غاشیه کش گشت باد غاشیه او دژم
در صلوات آمده است بر سر گل عندلیب — در حرکات آمده است شاخ شاه اسپرم
باد علمدار شد ابر علم شد سیاه — برق بیان چون زر زرکیده و طراز علم
راغ بباغ اندرون چون علم اندر علم — باغ براغ اندرون چون رقم اندر رقم
بر دم طاوس ماه بر سر هدهد کلاه — بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
گردن هر قمری معدن چینی مشک — دیده هر کبک گل مسکن چینی بقم
رنگ رخ لاله از مه و عود است خال — شمع و گل زرد را از می و شکست شم
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره — آهو در مرغزار دارد سیمین شکم

باد زره‌گر شده‌ست آب مسلسل زره / ابر شده سیمگون دره باغ مسلم

صلصل خواند همی شعر لبید و ظهیر / سار و راند همی مدح جریر و حشم

بر دم هر طاوسی صد قروسی قمر / بر پر هر کبگکی نه رقم و ده رقم

مرغان بر گل کنند جمله بنیکی دعا / بر تن و بر جان میر بار خدای عجم

شاه جهان بوسعید بن یمین دول / حافظ خلق خدا ناصر دین امم

بار خدائی که او جز برضای خدا / بر همه روی زمین می ننهد یک قدم

از بر اهل زمین وز بر تخت پدر / هست چو شمس الضحی هست چو بدر الظلم

روی ندارد گران بر سپه و جز سپه / مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم

دولت او غالبست بر عدو و جز عدو / طاعت او واجبست بر خدم و جز خدم

عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد / عاقبت کار او خیر بود لاجرم

نیست پدید رهنمون نیست پدید مضطر / نیست پدید بردبار نیست پدید متهم

شرم خدا آفرین بر دل او غالبست / شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم

بد نسگالد بخلق بد نبود هرگزش / و آنکه بدی کرده هست عاقبتش بر ندم

دیو است آنکس که هست عاصی در امر او / دیو در امر خدا عاصی باشد نعم

ایزد هفت آسمان کرده ست اندر قران / لعنت این اندجای بر تن دیو دژم

خسرو با تیغ تو جم سلیمان شده ست / و آن سر شمشیر او ملک سلیمان و جم

باشد نزدیک من یقین بهم سوگند نیست — گر همه دیوان ملک دو دبیر آرد بهم

یا بکشندشان به پیل یا بکشندشان به تیر — یا بگدازد بتیغ یا بگدازد بغم

تیغ دو دستی زند بر عدو آن خسروی — همچو پیمبر زدست بر در بیت الحرم

نز پی ملکت زند شاه جهان تیغ کین — نز پی تخت و حشم نز پی گنج و درم

بلکه ز بهر خدای و ز پی خلق خدای — وز پی رنج سپاه وز پی شرّ خدم

دانی کاین قصه بود هم بکه بیوراسب — هم بکه بخت نصر هم بکه بو الحکم

هم بکه بهرام گور هم بکه نوشیروان — هم بکه اردشیر هم بکه رستم

آخر چیره نبود جز که خداوند حق — آخر پیکانه را دست نبد بر عجم

آخر دیری نماند استم ستمگران — زانکه جهان آفرین دست ندارد ستم

ایزد ما اینجهان نز پی جور آفرید — نز پی جور و فساد نز پی کین و نقم

داد ببین تا کجاست فضل ببین تا کراست — کیست عظیم الفعال کیست کریم الشیم

داد بر خسرو است عدل بر شهریار — جود بر شاه شرق بخشش مال و نعم

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق — اوست محیّا بجد اوست معمّا زعم

تا نکند کس شمار جنبش چرخ فلک — تا نکند کس بدید صبح جدا ز ظلم

شاد روان باد شاه شاد دل و شادکام — گنج بهر روز بیش بخش بهر روز کم

دست سوی جام می پای سوی تخت زر — چشم سوی روی خوب گوش سوی زیر و بم

در مدح منوچهر بن قابوس

برآمد ز کوه ابر مازندران … چو مار شکنجی و ماز اندران
بسان یکی زنگی حامله … شکم کرده هنگام زادن گران
همی زاد این دختر سر سپید … چو پیران فرتوت پنبه سران
جز این ابر و جز مادر زال زر … نزادند چونین پسر مادران
همی آمد از هوا خُرد خُرد … چو پنبه سپید اندرون دختران
نشستند زاغان ببالینشان … چو نو دایگان سیه معجران
تو گوئی بباغ اندران روز برف … صف ناژ بود و صف عرعران
بسی خواهرانند بر راه رز … سیه موزگان و سیمین چادران
بپوشند در زیر چادر همه … ستبرق ز بالای سر تا بران
وز زاغان بر نوژ گوئی که هست … کلاه سیه بر سر خواهران
چنان کارگاه سمرقند شد … زمین از در بلخ تا خاوران
در و بام و دیوار آن کارگاه … چنان زنگیانند کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد … که کاغذگرانند و کاغذخران
نخرند کاغذ ازین بیشتر … نه کاغذفروشان نه کاغذخران
شود کاغذ تازه و تر خشک … چو خورشید لختی بتابد بر آن

ز بیلیت شود تری این فزون / چو تابنده پیش اندران شیرلون
شده تا بکیران صرده زیخ / چنان کوس رویین اسکندران
چو بشنیدن آن آهنگران کشتیخ / چو آهنگران ابر مازندران
برآمد بزیر آن تگرگ از هوا / چنان تیک پولاد آهنگران
چو بهتر ز خرگاه طارم کنون / بخرگاه طارم درون آذران
فرو برده مستان سر از بهشتی / برآورده آواز خنیاگران
بجوشش اندران دیگ بهجنه / بکوش اندران بهمن و قیصران
سرپا بزن در سروران مرغ / تن با بزن در کف دلبران
کباب از تنوره برآو بجیش / چو خوشین فرقهای چو بشنوان
یکی نامداری که با نام او / شدستند بنیام نام آوران
خدا بنده ما گشته مست و خراب / گرفته دو بازوی او چاکران
بسری چنان کوهر پاکرا / سپید یکی کوهر از گوهران
بداد است داد از تن خویشتن / چو بشنیکو دلان و نکو محضران
کسی کو ده از تن خویش داد / بشایدش رفتن بر داوران
مرا با شناهای او نیست تاب / گرائی بپیاده منم با خران
تو را گو بیمای سپند مشرقین / که مردم سرائید و تو نام زان

درآمد تورا روز بهمنجنه　　بفیروزی این روز را بگذرانا
می زعفران خور ز دست بتی　　که گوئی قضیبیست از خیزرانا
می زعفرانی که چون خوردیش　　سوی دل رود راست چون زعفرانا
نه با رنگ او بایدت رنگ گل　　نه با بوی او نرگس و ضیمران
ز رامشگران رامشی کن طلب　　که رامش بود نزد رامشگران
بزی همچنین سالهای دراز　　دنان و دمان و چمان و چران
دو گوشت همیشه سوی گنج کاو　　دو چشمت همیشه سوی اخوران

در مدح سپهدار مشرق علی بن عبیدالله

شبی گیسو فروهشته بدامن　　پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنگی که هر شب　　بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت　　از آن فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک　　چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه　　دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی　　چو گرد بابزن مرغ مسمّن
بنات النعش گرد او همی گشت　　چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه　　چنان چون چشم شاهین از نشیمن

یکی پایه است این منبر مجرّه | زده گردش نقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار مؤذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان برگردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سُمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره در و باره افکن
تو گفتی گرد ستیغ کوه سیلی | فرود آرد همی احجار صدمن
ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر | که عمدا بر زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان چون میغ برقی | که کردی گیتی تاریک روشن
چنان آهنگری کز کوره تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی برکشیدی تند تندر — که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی — بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت — که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی — بلرزاند ز رنج پشگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون — چنان چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد — جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو — دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم — بتک خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی — ز روی آسمان ابر معکّن
چو برداری ز پیش روی اوثان — حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه — بسان زعفران آلوده محجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده — ز زرّ مغربی دستاورنجن
و یا پیراهن نیلی که دارد — ز شعر زرد نیمی زه بدامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت — ازان خیزد چو زرهائی ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق — سوار نیزه باز خنجر اوژن
علیّ بن عبید الله صادق — رفیع الشان امیر صادق الظن

جمال مملکت ایران و توران / مبارک سایه ذو الطول و المننا

خجسته ذو فنونی رحیم و لین / که در هر فن بود چون مرد یکفن

سیاست کردنش بهتر سیاست / ز بیفن بستنش بهتر ز بیفن

یگانه گشته از اهل زمانه / بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن کارزاری کو بخنجر / کند سوراخ در گوش مثمن

فروزان تیغ او هنگام هیجا / چنان دیبای بوقلمون ملون

بطول و عرض و رنگ گوهر و جسد / چو خورشیدی که بر تابد ز روزن

که گر زین سو بدو در بشکرد مرد / بدانشو در زمین بشمارد ارزن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ / بیکر خمش کند دو نیمه جوشن

چو پرکاری که از هم باز دور / ز هم باز او فتد اندام دشمن

الا یا آفتاب جاودان تاب / هنر ور یار جوی حاسد افکن

شنیدم من که بر پای ایستاده / رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب / ز اقصای مداین تا بمدین

زبان دشمنان در پیش ضربت / بیاموزند الحانهای شیون

چنان چون کودکان از پیش ابجد / بیاموزند ابجد را و کلمن

فنت داری جست داری فراوان / از زر انگشت با کست و مسکن

الا تا هوشیاران دارند روزه / الا تا هست دوران کیسه زن فن
برید از بهشت اردی بهشت از جور / بخیزد از میان لادلا دن
بدریا باد باشد عنبر تر / بکوه اندر بود کان خماهن
زبادی خرم و خرم زیادی / میان مجلس بهشت شاد و سوسن
انوشه خور طرب کن جاودانی / درم ده دوست خوان دشمن پراکن
بچشم بخت روی ملک بنگر / به ... سعد پای نحس بشکن
بدولت چهره نعمت بیارای / بنعمت خانه همت بپا کن
همه ساله بدلبر دل همی ده / همه ماهه بگردان دن همی دن
همه روزه دو چشمت سوی معشوق / همه وقته دو گوشت سوی ارغن

در لغز حمام

ای پیکر منور مجرد ز خوی چکان / ثعبان آتشین دم و دریغ سیمتن
روشن چو ... و نقبه دل گرم و تر ز خنده / آتش نهاد و خاکی و معموره دود ما
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
با آتشت موازنه با خاک ارتفاع / با اخترت مقابله با آبت اقتران
ترکیبت از طبایع و مستغنی از خواص / در موقفت جنتم و در ساحت جنان
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری / پیوسته در هوای تو هم سرو و هم جوان

اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط / وضع تو در اثیر و بخارت در آسمان

با خاک در تواضع و از باد محترز / وز آتشت نشیمن و در آبت آشیان

از آبت استطاعت و از آتشت نظام / با آبت استقامت و با آتشت قران

هم دیو با فضای هوایت گرفته انس / هم انس در مصاحبتت پروریده جان

سطح تو دلگشای و هوای تو دلپذیر / صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان

از چرخت استقامت و از بحرت اجتناب / هم چرخ زیر دستت و هم بحر زیر ران

در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد / در جنب تست گلخن و در جوف گلستان

خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمی شوی از تخت یکنفس / چون خم کر بر نشیند از نه جام بیکران

خلقی فرو بری ز زن و مرد یکبیک / لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان

از خاک و باد و آتش و آبت زیان مباد / تا حکم آب بر سر آتش بود روان

خالی مباد چشم و دل از آتشت و آب / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد بر کشی / در دم ز چشمهات شود چشمها روان

محروری و تو دفع حرارت کنی به آب / لیکن تو را رطوبت بود زیان

در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

حرمت لیال هفتصد و پنج و چهار و هفت / چون مه تمام کرد بمصر خدایگان

صاحبقران

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم — شاه ملک نشان و امیر ملک نشان
عاجز ز کنه دقت او فکر دوربین — قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان
بیست پیش خنجر او تیغ اردشیر — خاکی است پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر مه سپر موشکاف او — چون موی سر برون شود از فرق فرقدان
ای در سخن زبان ثنای تو کامکار — وی در دهان زبان بدعای تو کامران
سطری ز کارخانه حکم تو کاینات — سطری ز کارنامه حلم تو کن فکان
گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گیر — اختر برای انوریت گشته مدح خوان
قلب فلک شکسته سنانت بحکم انجم — رو بین تست حکمت و افلاک همچنان
هر دم ز تیر زهره شکاف تو مشتری — افغان زه برآورد از گوشه کمان
شاید که چرخ کجرو سرکش چو بندگان — بندد کمر ز منطقه پیش تو در میان
افتاد از کمان تو زه در دهان تیر — برده زبان خنجرت آب از رخ سنان
تا گاو آسمان نکند قصد سال — تا راه کهکشان نبود راه کهکشان
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام — ملک تو بی‌زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند — گوئی اندر روح تو منضم همی گردد بدن

گر نه کوکب چرا پدید نگردی جز بشب / ور نه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم / عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی / پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادر است / هم تو معشوقی و عاشق هم بتی هم بت‌شمن

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی‌دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی / اشک من چون بیجه بر زر زیر یاسمن

رازدار من تویی همواره یار من تویی / غمگسار من تویی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشکفته بامداد / روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروز آید من از خفتن ترا / بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن

از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب / وز وصالت تیره شب تاری شد سیتم

من چه گر یاران خود را آزمودم خاص و عام / نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن

اوستاد اوستادان زمانه عنصری
عنصرش بی عیب و دل بی غش و دینش بی فتن

شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
طبع او چون شعر او هم با ملاحت هم حسن

نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمن
گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
تا همی گویی تو ابیاتش همی بویی سمن

علم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان
طبع او چون بحر و اندر بحر او در فطن

نکات نظم و نکات نثر و گاه مدح گاه هجو
روز جد و روز هزل و روز کلک و روز تن

در بار و مشکریز و نوش طبع و زهر دل
چابک و نغز و زود و تاکش و نغز و داهو تن

که جریر و که فرزدق که زهیر و که لبید
رؤبه عجاج و دیکالجن سیف ذی یزن

که حطیه که امیه که خطیب و که کمیت
اخطل و بشار برد آن شاعر اهل یمن

در خراسان بوشعیب و بوذر آن ترک کشی
وان صبور پارسی وان دیگر چغانی زن

آن دگر کانی و دو رازی و دو ولوالجی
سه سرخسی سه کلاهی سعد بوده مسکن

ابن هانی ابن رومی ابن معتز ابن قبیص
و عبل و نقیص آنکه خدنگ تو قرین

وان خجسته پنج شاعر کو بدی یاد ایشان
عروه و عفرا و هند و بسیه و لیلی مسکن

وان امرؤالقیس وند و طرفه و ذوالنابغه
وان دو حسان و اعشی آن سه قیس و شهان

از نجار ایج و پنج از مرو پنج از بلخ باز
هفت شاعر بود سه طوس و نه بوالحسن

کوزار

گوهر [illegible] استاد [illegible] / تا عزیزی [illegible] پسند [illegible]

تا بیان آن [illegible] شعر خویش [illegible] باز / نی بر آثار دیار [illegible]

[illegible] رسول مرسل و این شاعران [illegible] / شعر او فرقان [illegible]

شعر او [illegible] با [illegible] اندر شعر او / هرچه در فردوس [illegible] را وعده کرده [illegible]

[illegible] الفاظ [illegible] / ذوق او انهار خمر [illegible]

زینت [illegible] است [illegible] / راحت [illegible] دیباج و لطف [illegible]

از [illegible] / از [illegible] مشک [illegible] وز عدن [illegible]

وقت [illegible] کس [illegible] / وقت خشمش کس [illegible]

نظم او و لفظ او [illegible] ذوق [illegible] / هر خطابش [illegible] هر عتابش [illegible]

[illegible] آب و [illegible] آدم [illegible] / حکمتش [illegible] و جلالت [illegible]

زین [illegible] شاعران [illegible] / [illegible] گر [illegible]

در سخن [illegible] باشد [illegible] / گرچه باشد چون [illegible]

[illegible] تازی [illegible] / نعل او پروین [illegible]

[illegible] چون [illegible] حمله [illegible] چون [illegible] / کامزن چون [illegible]

[illegible] رنگ [illegible] / [illegible]

چون [illegible] چون [illegible] / چون [illegible]

رام زین و خوش عنان و کش خرام و برکار سنگ نورد و راه جوی و پیل تن و گورکن

پشت او چون پای او و گوش او و گردنش چون کمان چون ناوک و چون سنان چو پرن

بر شود بر باره سنگین چو سنگ منجنیق در رود در قعر وادی چون نهنگ اندر شطن

بر شمر از آخیه پویه کند چون عنکبوت بر بلندستی جای پرجولان کند چون بابزن

زخمش از او لاغر و شبدیز با او کند رو ورد با او از جبل و جیحون با او از کهن

از طپش گشته عذارش همچو چشم عاشقان وز عطش گشته لبش چون گلوی اهرمن

از چنین اسبی تواند برد بیرون مرمرا از چنین وادی بقاعی سنگناک و خوش لبن

گشته روی بادیه چون خانه شطرنجگران از نشان سوسمار و نقش پای راه شکن

همچو آواز کمان آوای کرمان اندر او همچو جعد زنگیان شاخهای پرشکن

بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در سحر تیره چون روز قصاص و تنگ چون گور حزین

بر روی شسته آسمان از لاجورد دست دربسته بنفشش از قیر و از مشک ختن

بر سپهر لاجورد صورت سعد السعود چون یکی چاه عقیقش بیکی نیلی وثن

راست چون یک تخته و یکخانه قوسی بود آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

چون سه سنگ دیگپایه شکل جوزا بر کنار چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

اسب من در برد و آن همچو سفینه در خلیج من بر او ثابت چنان چون بادبان اندر سفن

گاه اندر شیب تازم گاه بر فراز چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن

در بیان

در میان مهد چشم من بخفته تا بچه / تا بپوشم روی آن بچه بسی بهمن

تا بگیرم دامن اقبال و بخت خویش / تا ببوسم خاک زیر پای او ظل الرحمن

ای منوچهری همیشه هم ز بیداد [illegible] / خویشتن را هم بهیبت خویش بر دوزی

آنکه اندر کوه و دشت بی شمر / چون نگار را ذر است چون بها بر بهمن

بر دو خواهی پیش او ناپرورید شعر خویش / گر تو خواهی در ملامت عرض خود در انجمن

بر دم طاوس خواهی که نقشی خوشتر / در بهشت عدن خواهی کشت چون رود

آنکه استادان گیتی بر چه در باشد اندر / تو نشناسی مرو نزدیک او و تعجّل مکن

مجلس استاد تو چون آتشی فروخته است / تو چنان چون اشتر پیچ استاد [illegible]

اشتر نادان بنالد فرو خسبد بر او / بحذر باشد از آن شعر که اشتر افکن

در شکایت از اعدا و حساد خود

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین / داد مظلومان بده ای میر المؤمنین

شیر نر تنها بود خنزیر و خوک جفت جفت / ما همه تنهاییم و فرد است ایزد جان آفرین

حاسدم بر من همی پیچید این زیور است خطا / نفس دو چون بشکفد گل شش ماه فروردین

حاسدم خواهد که تا چون من بگیرد در بغل / [illegible] گر دین

حاسدم گوید چرا بر من [illegible] / کور گشتی چون [illegible] گشتی چون کمین

کور گشتن با چنین حاسد همی دانم / باز گرد به راست آید نقش کوژ اندر نگین

حاسدم گوید چه بردی در شاعری — دوستانرا خود برابر بود آدمی

مردم دانا نباشد دوست دیگر ور بیش — هر کسی انگشت خود دیگر کند زر و یقین

حاسدم گوید چرا باشی تو در گاه شاه — اینت بغضی آشکارا اینت جهلی راستین

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ — هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر متین

حاسدم گوید که ما پیریم و تو برناتری — نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین

گر به پیری دانش بد گوهران افزون شدی — رو سیه‌تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من — زان تبع خوانند هر کس نام تو با هم همین

شعر من ماء معین و زان تو ماء حمیم — کس خورد ماء حمیمی تا بود ماء معین

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی — روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

پیلبانرا روز اندر خدمت پیلان بود — بندگان را نعمت اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهد که شعر او بود شهد و لیس — باز نشناسد کسی بربط ز چنگ راستین

نه همه حکمت نهاد اندر یکی شاعر نهان — نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح — سطری قالوس داند سطری شکر تو بین

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران — ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل — فضل من بر عقل من شاهد است و هم مبین

حاسدا هرگز نیابی تا تو باشی روی عقل — دوزخی هرگز نبیند روی حور العین

حاسدا

حاسدا تو شاعری من نیز هم شاعرم
شعر ناگفتن به از شعری که نا با درست
حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم
گر چنین باشی بهر شاعر که آید نزد شاه
شاعر میر امیر [illegible] با دو صد جان تا هزاران
سال ها پیش تو ما را چه جدال و جنگ خواست
باش تا سال دگر نوبت گرا خواهد بدن
من به از خویشتن در باب شعر و شاعری
میر فرمودست که رو کمتر او را کن جواب
گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز
لیکن اشعار ترا آن قدر و قیمت نبود
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو
من بدانم علم دین علم طب علم نحو
من همی دیوان شعر تازیان دارم زبر
خواست اندر خسرو ایران [illegible]
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون

چون ترا شعر ضعیفست و مرا شعر متین
بچه نازادن به از شما [illegible] چنین
بر قصادت غلغل و بر خواستت قیل چنین
نیست آنکه باید مر ترا بودن حزین
شاعران آیندش از قصائی قوم چندین
سالها این تو با ما در گرفتی جنگ و کین
تا گرا چه بایدم زد بر سر روی پوستین
گر من شاعر شناسم هذه حق الیقین
بود سالی دیگر دی ننگ باشد پس از [illegible]
بهتر از دیوان شعرت [illegible] گردم بیش
گر نفرمودی جواب [illegible] زین
نیستی من که شعر گفتن همنشین
تو ندانی ذال و دال از [illegible] شین و سین
تو ندانی خواند الا نعی تحتک فاجعین
خود ز تو هرگز ندیده در چندین سنین
بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا دین

مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت — وندر اندر ری تو سرگین چند از پارگین

گر نباشد در چنین حاجت مزیدی مرترا — عارضی بس باشدت بر لشکر میتین

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد — از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین

وانکهی گویی من از شاه جهان شاکرم — گر نه ننگ آید زین شره حب روی زبدین

باز شروان شو بدانجای که داد همی — گوشت خوک مرده یکجا و نان جوین

مر مرا باری بدین درگاه شاه است آرزو — نزری وگرگان همی آیدم وز خانقین

شاعرانرا در ری و گرگان و شروان که دید — بدره عدلی به پشت پیل آورده بزین

آنچه این چتر دهد روزی که هر شاعر — معتصم هرگز نبد اندر بغداد و مستعین

رو چنین شکری کن و بسیار نو سپاسی مکن — تات بخشد بخت نیکو سایه خسرو متین

آنکه او شاکر بود باشد ز خیل الشاکرین — وانکه ناشاکر بود باشد ز خیل الاخسرین

در صفت شراب گوید

ای باده فدای تو همه جان تن من — کز تیغ بکندی ز دل من حزن من

با تست همیشه انس دل و کام و حیاتم — با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جا یکی کانجا آمد شدن تست — آنجا همه که باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی دارد — کز تست همه مستی و خوبی بدن من

وانجا که بود مستی ایام گذشته — آنجاست همه رسم طلال و دمن من

یا در خم من بادیه یا در قدح من | یا در کف من یادیه در دهن من
بوی خوش تو با همه ساله بخورم | رنگ رخ تو با در پیراهن من
از زاده رفیقان منا من چو بمیرم | از سرخ ترین باده بشوئید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم | وز برگ رز سبز بردارید کفن من
در سایه رز اندر گوری بکنیدم | تا نیکترین جائی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم | جوی می برخواهم از ذوالمنن من

وله ایضاً

فغان از این غراب بین و وای او | که در نوا فکندتان نوای او
غراب بین نیست جز پیمبری | که مستجاب زود شد دعای او
غراب بین نای زن شده است از آن | ستوده شد ز استماع نای او
برفت یار بیوفا و شد چنین | سرای او خراب چون وفای او
بجای او بماند جای او بمن | وفا نمود جای او بجای او
لبان چاه زمزم است چشم من | که کعبه بود خوش شد سرای او
سحاب او لبان دیدگان من | لبان آه سرد من صبای او
خراب شد ش مژه ز بکای من | خراب شد ش می ز بکای او
الا کجاست جبل یاد پای من | لبان سا قصی عرش پای او

چو گشتی که بنیل او زدم او
شراع او سر و ن او قفای او

زمام او طریق او و زا ابر
ستام او دو دست و عصای او

کجی ست تا بیا ز مایم اندرین
سراب کب چهره آشنای او

ببر ثم این درشتناک بادیه
که کم شود خرد در انتهای او

ز طول او به نیمه راه بگسلد
فراز او مسافت سمای او

زمین او چو دوزخ و زلف آن
چو موی زنگیان شده گیای او

بسان ملک جم خراب بادیه
سپاه غول و دیو پادشای او

ز شد منقرض زمین پادشاه
دوال پار دمش اژدهای او

کنیزکان بگرد او کشیده صف
ز کرکی و نعامه و قطای او

ز رنگ و نقش با ز کره پکه
غدیرها و آبگیرهای او

شراب او سراب و جباش او
نقل او حجاره و حصای او

سماع مطربان بگرد او درون
زئیر گرگ و شیر پر عوای او

چو راه پر سموم گرم اسپرم
بگرد او گزه و غضای او

شمیده من در آنمیان باد
ز سخم دیو و بانگ های های او

بدار بختی که هو شیر کوه شد
چو روی عاشقان بود ضیای او

نشب ازمیان با حشر برون جهید
بکستر و بزیر چرخ جای او

فلک چو چاه لاجورد و جای او — دو پیکر و مجره همچو نای او
چو جامه نگار گون شود هوا — نقط در او شود بر او لقای او
جنوب او دهد و جبین او — کسی فشانده گرد آسیای او
رقیقه چون محیط آسمان — بنات نعش بر زوال از عنای او
جدی چنان بشارة دراستر — چو نقطه سمور بر شتهای او
چو بر فلک ستاره های یکی قبای — شهاب بند سرخ بر قبای
مجره چون عصا که اندر او — برون نجوم او بنای او
بدانکهی که صبح روز در دمد — بهای او بکم کند بهای او
قمر بسان چشم درد گین شود — سپیده دم شود چو توتیای او
رسیده من با شهای باد — با شهار سیده هم غنای او
بمجلس خدایگان بی کفو — که آفریده هیچ او خدای او
مدبری که سنگ منجنیق او — بدارد اندر این هوا و های او
بجایگاه عزم عزم عزم او — بجایگاه رای رای رای او
که کرد جز خدای غزا اسمه — رضا رضای او و قضا قضای او
نه در جهان جلال چون جلال او — نه هیچ کبریا چو کبریای او
چو صلح مغفرت هی هستی شود — و گرنه جود او شود سقای او

قضا خصم چو پهلوست و پهلو هم | کجا رسد بغایت سنای او

زشکر اوست مروه و صفای من | زفضل اوست مروه و صفای او

طبیعت منست کاه شعر من | جمیله و شه طبا طبای او

انا صحا بتازیست و من همی | بپارسی کنم انا صحای او

الا که تا فلک بود بدین روان | شجاع او و دجیه عوای او

بقاش باد و دولت همیشگی | رسیده در حسود او بلای او

در شکرگذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به | عید رمضان آمد المنة لله

آنکس که بود آمدنی آمده بهتر | آنکس که بود رفتنی او رفته شود به

برآمدن عید و برون رفتن روزه | ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

من روزه بدین سرخترین آب گشایم | زان سرخ ترین باده رهی زاده مستم

برنه بکف دستم آن جام چو کوثر | جام دگر آور بکف دست دگر نه

چون می بدهی نوش همی گوی و همی پاش | چون می بخورم جام همی گیر و همی جه

ور جهد کند خواجه و گوید بخورم می | با جان و سر سلطان سوگندش همی ده

من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام | یا ساتکنی بر سر خوانم بنهی سه

در خواجه اعظم قدحی کمتر خواهد | حقا که رهی مه و بهی هم قدحش ده

پربار خدای روسا خواجه محمد / کهتر بر او مهتر و مهتر بر او که

تایید خدائی بتن او متنزل / اقبال همائی برخ او متوجه

پاکیزه لقایش که ز بس حکمت و جودش / الحکمة والجود سری مفتخرا به

آراسته خورشید چنان زابر تنک / کز دو رخ او تا بدیزد انی فره

دو ساعد او چون دو درخت مبارک / انگشت بر او شاخ و بر او جوز دو آ

پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی / آنرا که سخن گفتی گفتیش که مان زه

پرویز کراندی و نکه در ایام تو بودی / بودی همه الفاظ ترا جمله مزه

کوچک دو گفت نه زدو دریای ژرف / بسیار زر آراسته از مردم فربه

زیرا که حدیث تو بده راه نماید / گفتا رجز از تو نبرد راه سوی

اندر چله جهل کمانت نشکند تیر / واندر گلوی آز تو الت فکند زه

از منفعت دریا و ز مردم دریا / بسیار کم و بیش خرد منفعتش به

ناهم خرد و فهم نکو ما ز تو بردیم / انگور ز انگور برد رنگ و به از به

مکره بچه بخل تو باشی و نه مطواع / مطواع که جود تو باشی و نه مکره

من بنده که نزدیک تو شعر آرم و با کم / آشیمه سر و ساده دل و خیره و دوا

از بی ادبی باشد در پیش مقامی / سجع متنبی گفتن پیش متفقه

ای میر خواجه فرخنده ارادو نکه نما / این شعر تو نیکوتر از آن دو

معذور همی دار که این بار دگر من | شعر دگرت گویم این بار نمونه
تا راه توان یافت بدریا ز ستاره | تا دور توان گشت ز توشه بفیافه
بخت ازلی باد و بقایت ابدی باد | ایزد مرساناد بروی تو مکاره

در صفت عید و جشن مهرگان گوید

برخیز هان ای جاریه می در فکن در باطیه | آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمینیه
آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان | نارنج و نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلنارها بیرنگها شاهیرم بیجکها | گلزارها چون کلبها بستانها چون ...
لاله نروید در چمن باد ...ش بگشاید ... | شبنم آید بر سمن ... شکوفه ...
نرگس همی در باغ در چون صورتی در ... | و آن شاخهای مورد بر چون ...
وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده | چون حاجیان گرد آمده در روزگار ...
گردی برآبی بیخته ... ز نارنج ... | خوشه ز تاک آویخته مانند سعد ...
شد گونه گونه تاک رز چون پیش ... | اکنون تا بدیه ... آورد ...
بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیا | قمری نگرداند زبان بر شعر ابن ...
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه برکند | مرغ آشیانه بفکند اندر شود در ...
انگورها بر شاخها ماننده ... | وا و نخشان چون کاخها بستانها چون ...
گردون بسان گنجه گردان بسان حقه | و اندر ...شان ... حسنا مثل ... جاریه

بچه نداند از لهو ما در نه اندازه عدو / آید ببر دشان کلو با اهل بیت و حاشیه

چون جانهاشان برکند خون شان تن بی سر کند / آرد بغرداا فکند در خسروانی خابیه

محکم کند سرهای خم تا ماه پنجم یا ششم / وانکه بباید با قدم انکه بیارد باطیه

خشت از سر خم برکند باده ز خم بیرون کند / وانکه ورا در افکند در قطره مروانیه

چون صبح صادق بردمد میر دم مرا وفی دهد / جامی به دستش برنهد چون چشمهٔ معبودیه

گوید بخور رکت نوش با دا نجام می ز باده / ای زر در ملکت قباد با تاج و تخت والویه

ای بختیار راستین صدر امیر المؤمنین / چون تو نه اندر خافقین چون تو نه در ازلاکیه

آنکو ادب داند همی صاحب تو را خواند همی / کالفاظ تو ماند همی با لفظهای تازیه

دستت همی بدره کشد سایل از آن بدره کشد / شاعر همی بدره کشد پشت بجای غاشیه

دشمنت را جوید کان حج بیند اندر دو مکان / در بند و چه در اینجهان در آنجهان در هاویه

خشمت اگر یکدم زدن جنبش کند بر خویشتن / گردد چوا طلال و دمن دیوار قسطنطانیه

از جد نیکو رای تو وز همت والای تو / رسواتر ند اعدای تو از نقشهای الفیه

پیرایهٔ عالم توئی فخر بنی آدم توئی / دانا تر از رستم توئی در کار جنگ و تعبیه

یار تو خیر و خرمی چون پارسائی فاطمی / جفت تو جود و مردمی چون جفت حاتم ماریه

دارا دهی از طبع خوش چون کنش دارا خوش / چون داد سالار حبش مر مصطفی را ماریه

روزی بود کاین پادشا بخشد ولایت مر ترا / از حد خط استوا تا غایت افریقیه

بر تحرّشی و فربهی گردد تو را شادمانی | این بنده ما کرمان دهی و انده کرانه

بسته عدو را دست پس چون ملحد ملعون حبشی | کش کرد مردی در قفس او بخش در دهدیه

من گفته شعری مشتهر در تهنیت و اندر ظفر | از سیف اصدق راست‌تر در وقت آن برقوبه

چون من نبی را مدحت کنم گویم که خود عشقیم | از بسکه اندر دامنم از چرخ بارد قافیه

تا لاله و نسرین بود تا زهره و پروین بود | تا جشن فروردین بود تا عیدهای اضحیه

عمر تو بادا بیکران سود تو بادا بیشمار | همواره بادا جاودان عزّ و ناز و عافیه

وله ایضاً

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه | ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرّخ بود | فرّخت بادا اورمزد و بهمن و بهمنجنه

از سر انگشتان معشوقان نگر سبزی حنا | بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی سشنه

راست پنداری بلورین جامهای چینیان | بر سر تصویر زرنگاری و بند آیینه

یا بمنقار زجاجی برکند طاوسش | پرّهای طوطیان از طوطیان قب چنه

ایزد اوندی که روز خشم تو از خشم تو | در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه

خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی | گوییا بار دجهان گوید که هستم گرسنه

در دعای مؤمنین و مؤمنات زانکه هست | زیر بارت کردن هر مؤمن و هر مؤمنه

تا توانی شهریارا روز امروزین مکن | جز بکر دخم خرامش جز بکردون دینه

بامدادان [illegible] / اسپ [illegible]

تو بقلب لشکر اندر چون بلودان [illegible] / ساقیان بر میسره چشیا کرون [illegible]

ساقیان تو فکنده باده اندر بادیه / خادمان تو فکنده عنبر اندر [illegible]

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم / گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه

گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر / گاه نوروز بزرگ و گه نوای بسکنه

گه نوای هفت گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه

نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی / نوبتی زیر ستغراغ و نوبتی کاوزنه

ساعتی شیوار تیر و ساعتی کبک دری / ساعتی سروستاه و ساعتی باروزنه

باده فرودین و گل چهر باده‌ی نادر یکی / مهرگان بزرگ و باده دگر بر سوسنه

سال سیصد سبز می خور سال سیصد زرد می / لعل می الفین سبزه و العصیر الذی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز نگویی که کجایی / تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی

آنکس که نباید بر ما زودتر آید / تو دیرتر آیی بر ما زانکه بیایی

گر بود که من شیفته تو باشم بر تو / عذری بنهی بر بود و دوری نمایی

چون یاد کنی من نگشایم تو ببندی / در یاد کنی هیچ نبندم تو گشایی

بر رخ کس ننگرم جز به رخ من / ای ترک چنین شیفته خویش چرایی

ترسی که کسی بستد دل من برباید — کس دل نرباید بستم چون تو ربائی

من هر دگران زان نگرانم بحقیقت — قدر تو بدانم که بجوئی بجه جایی

هر چند جبین سعتر یابی ز کرم من — حقا که بچشم ز همه خوبتر آیی

با تو بدهد دل که جفائی کنم از پیش — هر چند بخدمت در تقصیر نمایی

ور زانکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد — هر چند مرائی بحقیقت نه مرایی

بی خدمت و بی جهد نبرد ملک شرق — کس را نبود مرتبت و کامروایی

شاه ملکان پیشرو بار خدایان — زایزد ملکی یافته و بار خدایی

مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد — از مملکتش تا ابد الدهر جدایی

این مملکت خسرو تا بید سما هست — باطل نشود هرگز تا هست سمائی

پاکیزه دل است آنکه ملک شرق ملک را — پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی

با هر که وفا کرد وفا را بسر آورد — بس شهره بود در ملکان نیک وفایی

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی — ور پیک فرستد سوی فغفور ختایی

از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش — ور خدمت فغفور کند پشت دوتایی

هرگز بکجا پشت نهاد این شه عادل — با حاشیه خویش و غلامان سرایی

الا که بکام دل او کرد همه کار — این گنبد پیروزه و گردون رحایی

چون قصد سری کرد و تقرر و نبساو — شد بوی و بها از همه بویی و بهایی

چون قصد کیا کرد بگرگان و بآمل — بگذاشت کیا مملکت خویش و کیائی
کس کرد بگیلان سپهی خواست ز ایران — هرگز بجهان هیچ که دیدست او گدائی
کار مدد و کار کیا تا بنوا شد — زین بیشتر باشد شان تا بنوائی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا — گر دست شهنشاه بدو یافت رهائی
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان — بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
گرچه بهوا بر شد چون مرغ همیدون — ور چه بزمین بر شد چون مردم مائی
فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد — بر بندگی خویش بیکباره گوائی
ای بار خدا و ملک بار خدایان — شاه ملکانی تو و پناه ضعفائی
در دار فنا اهل بقا خلق ندیده است — از اهل بقائی تو و در دار فنائی
چون ایزد شاید ملک هفت سموات — بر هفت بر ملک و شاه تو شائی
یکنیمه جهان را بجوانی بگشادی — چون پیر شوی نیمه دیگر بگشائی
زنگ همه مشرق بشجاعت بزدودی — زنگ همه مغرب بسیاست بزدائی
هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر — فرق سر او زیر پی پیل بسائی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل — تا رنگ دهد دیبه رومی و والائی
جاوید بزی بار خدایا بسلامت — با دولت پیوسته و با عمر بقائی
یکدست تو با زلف و دگر دست تو با جام — یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

ایضا در مدح سلطان مسعود

ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری	مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
چونانکه من بشادی روزی همی گذارم	خواهم که تو بشادی روزی همی گذاری
گر دوستدار مایی ای ترک خوب چهره	زین بیش کرد بایدت با ما تو خواستاری
بنمای دوستاری بفزای خواستاری	دانی که خواستاری باشد ز دوستاری
تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق	زشتست خوارکاری خوبست بردباری
گر با تو بردباری چندان نکردمی من	در خدمتم نکردی چندان تو خوارکاری
گر کرد خوارکاری با تو نکردمی من	آری تو خویشتن را نزدیک ما نخواری
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی	زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
گر زانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم	خواهم که دل بدستت تو باز من سپاری
دل باز ده بخوشی ورنه ز درگه شه	فردات خیلتاشی ترک آورم سواری
از درگه شهنشه مسعود با سعادت	زیبا بپادشاهی دانا بشهریاری
شاهی بزرگواری کورا بهیچ کاری	از کس نخواست یاری جز از خدای باری
اورا گزیده لشکر اورا گزیده رعیت	اورا گزیده دولت اورا گزیده یاری
زینسان که شاهان باشند بر ستوران	بر پشت ژنده پیلان این شه کند سواری
گر زانکه خسروانرا مهدی بود ز اشتر	خضا گران اورا پیل است با عماری

انگلیونهای پیلپایش از گوهر است و لؤلؤ — صندوق پیلپایش از صندل قماری
ای شهریار عادل پیچید صید کردی — پیچید گاه باید اکنون که می‌گساری
جام نبید گیری عیش لطیف خواهی — مال حلال جوئی شاخ کمال کاری
من بنده را برحمت کردی بزرگ شاها — پاینده باد بخت پاینده بختیاری
در خواستی ز شعرم این آمدت زرادی — اینت کریم طبعی اینت بزرگواری
اضعاف حرفهائی کز شعر من شنیدی — تیکیت باد و رحمت شادیت و شادخواری
شعری که تو شنیدی اینست سحر نیکو — آنست وزن شیرین آنست لفظ تازی
بد گفتن اندر آن کس کو مادح تو باشد — باشد ز زشت نامی باشد ز کم عیاری
ای میر مصطفی را گفتند کافران بد — با آنهمه نبوت و آن فر کردگاری
چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان — بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن — نه قرص آفتابم نه ماه ده چهاری
ای شاعر سبکدل بر من چه افتادت — پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری
تو آفرین خسرو گوئی دروغ باشد — وینک دلیر مردی کاین لفظ گفت یاری
با من همی چخی تو واکه نه که خیره — دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری
چون روی من ببینی با من کنی تلطف — مهمان بری بخانه نقل و نبید آری
وانجا که من نباشم گوئی مثالب من — بیخست کت نیاید زین کار شرمساری

یا باش دشمن ما یا دوست باش و یکرنگ ... نه دوستی نه دشمن اینت پیلگاری

آنکس که شاعر است او هم شاعران بداند ... خود باز باز داند از مرغک شکاری

ور دیگر نیم من هر دیگر تو باشی ... زیرا که چون منی را از دیگری شماری

اینجا یگاه نتوان هر دو به شعر گفتن ... افسوس گر دو شوخی بر شیر مرغزاری

هستند هر کجا استاد شاعران حقیقی ... با لفظهای باقی با طبعهای باری

ایشان مرا تجارب کردند همی با ... دیدند قدرت من دیدند کامکاری

تو نیز هم تجربت کن با دستبردهی ... تا بر دوم به شعرت چون باد بر صحاری

از بهر آنکه شعرم شه را بدل خوش آید ... برخاست از تو غلغل نه جا از تو زاری

من شعر بیش گویم کآن شاه را خوش آید ... الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری

گر تو به هر بدیهی چندین طلب پسندی خواهی ... نهمار تا صبوری نهمار بیقراری

تا من در این دیارم مدح کسی نگفتم ... جز آفرین و مدحت آن شاه حق گذاری

جز در که شهنشه بر درگهی نرفتم ... نه بر در حجازی نه بر در بخاری

چون تو نیم که خدمت کهتر کنی و مهتر ... از بهر دو دو شانی وز بهر دو دو داری

وانگه که من مقیم بر در که شهنشهم ... تا بازگشت سلطان زین لاله زار ساری

این دشتها بریدم وین کوهها پیاده ... دو پای با جراحت و دیده گشته تاری

امید آنکه روزی خواند ملک به پیشم ... بختم شود مساعد روزم شود بهاری

اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت — گوشی که رحمت شه از بنده در گذاری

خشم آمدست که خسرو بر من کند نکوئی — ای چون سحاب آب دریا ز من دریغ داری

ای کاشکی حسودم چون تو هزار بودی — اکنون که دیده خسرو از من امیدواری

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت — چون باد بیش باشد بهتر رود سماری

شاها برغم حاسد خواهم که من بهی را — چون شاعران دیگر بر خدمتم گماری

دایم بزی امیرا با عز و با جلالت — فضل تو بیشماری ملک تو اختیاری

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیبا — زین سو صف غلامان زان سو صف جواری

در صفت بهار و مدح ملک محمد عنصری گوید

نوروز در آمد ای منوچهری — با لاله لعل و با گل حمری

مرغان زبان گرفته یکسر باز — بگشاده زبان تازی و عبری

یک مرغ سرود پارسی گوید — یک مرغ سرود ماوراء النهری

در حنجره شد چو مطربان بلبل — وز زمزمه شد چو موبدان قمری

ماند ورشان بمطرب کوفی — ماند ورشان بمقری بصری

در دامن کوه کبک شبگیران — در رفتن کبم برقص باکدری

بر سر الفی کشیده وز سر آ — خمیده کشید الف زیبری

بر سر بکشید هشت الف یا نه — از بی قتلی و بازی حسری

طوطی بحدیث و قصه اندر شد　　با مردم روستائی و شهری

پیراهنکی برید و شلواری　　از پیرم سبز و از گل حمری

پیراهنکی بی آستین لیکن　　شلوار چو آستین بو عمروی

نازو چو کنیزکیست دوشیزه　　با زلف ایاز و دیده نخشبی

در فرق زده است شانه مشکین　　با گیسوکی دراز از عنبری

بر شاخ درخت ارغوان بلبل　　ماند بمثل معزی و عنصری

بی وزن و عروض نیز ناگوید　　شاعر نبود بدین نکو شعری

طاوس مدیح عنصری خواند　　در تاج مسمط منوچهری

بر برگ سپید یاسمین تر　　بر ریخت قطره ابر می حمری

جنبید سر بخته نتواند　　بر گردن کوتهش ز بس عطر

خون دل لاله در دل لاله　　افسرده شد از نهیب کم عمری

صد گردنک زبرجدین دیدی　　بر یکتن خورد نرگس نیری

بر زین سرکی فراز هر گردن　　شش گوش برآورند سیم گل طبری

شمشاد نگر بدان نکو زلفی　　گلنار نگر بدان نکو چهری

ای تازه بهار ریخت پیرا تحی　　پیرایه و همه زیور عنصری

با رنگ و نگار جنة العدنی　　با نور ضیاء لیلة القدری

از بوی بدیع و از نسیم خوش | چون نافهٔ مشک و عنبر تری
وز رنگ و نگار صورت نیکو | چون قصر ملکشه قیصری
میر اجل مظفر عادل | قطب کرم و نتیجهٔ حری
با چهرهٔ ماه و طینت زهره | با زهرهٔ شیر و عفت پری
وز داشته رزق کهتر و مهتر | دریافته طبع بحری و بری
افزون بشرف ز شرقی و غربی | وافزون بنسب ز تیمی و بکری
برده چو طبع مؤمن از مرتد | از بد دلی و بدی و بدگهری
با مهرهٔ آهنین دو بوسه او | بر مهرهٔ پشت شیر نر بگری
گر سنگ ده آسیا فرو افتد | در پیش رخش چو کوکب دری
از پس نجهد دلش بیک ذره | کس را نبود دلی بدین نری
زانکه بهنر دست نیاکانش | پیدا امن او هنر با بری
زانجانب خویش بنگر و زینسو | از ننگ حقارت و ز بیقدری
میرا ملکا ستاره بدرا | میری ملکی ستاره بدری
گر همت کسی طلب کند مثلی | ور شیر کسی طلب کند سیری
دیوانه طناب کاغذین بدرد | چونانکه تو صف آهنین بدری
چون تیغ که شاخ کند تا بُرد | تو سنگ بزرگ آسیا بُری

انگاه که شعر تازی آغازی — همتای لبید داوس بن حجری
وانگاه که شعر پارسی گوئی — استاد شهید و میر بوبشری
با جام ببزم خیر بر خیری — با تیغ برزم شتر بر شری
در حرب هزار کیمیا دانی — چون حارث ابن طالب المری
تا هست خلاف شیعی و سنی — تا هست وفاق طبعی و دهری
تا فاتحة الکتاب برخواند — اندر عرب و عجم یکی مقری
در دولت فرخجسته آزادی — در دایرهٔ سپهر بی غدری

در صفت نوبهار و میر کامکار گوید

اندر آمد نوبهاری چون بهی — چون بهشت عدن شد هر مهی
بر سر هر نرگسی ماهی تمام — شش ستاره بر کنار هر مهی
یا چو سیم اندوده شهباه بدیع — حلقه حلقه کرده زر دهدهی
بامدادان بر هوا قوس و قزح — بر مثال دامن شاهنشهی
پنج دیبای ملون بر نشسته — باز جسته دامن هر دیبهی
هر کجا پوئی زمینا خضری است — هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
نرگس تازه میان مرغزار — همچو در سیمین رنخ زرین جهی
سرو بالاوار در پهلوی خورد — چون درازی در کنار کوتهی

بوستانبان افروزبین ضیمران / چون ترازی پیش روی فربهی
بر سر هر شاخساری مرغکی است / بر زبان هریکی بسم اللهی
بوستانبانا غنده معشوق میر / تا دگرگونه لباسی هر گهی
میر نیکوکار و میر حق گذار / مهر با شهر میر و فرخ ترمهی
آفتاب روشن اندر پیش او / چون به پیش آفتاب اندر مهی
از زمین بر پشت پروین افگند / گر ز نوک نیزه بردارد کهی
روز هیجا بود کشورگشا / روز مجلسها بود کشوردهی
عقد جود او همه پنجه بود / خود بدست چپ بود هر پنجهی
برفراز همت او نیست جای / نیست آنسوتر ز عمادان رهی
آفرین بر مرکب میمون میر / رفته در هر هفته یکجا مهر رهی
مرکبی طیاره کهپاره / شخ نوردی کهکنی وادی جهی
تیز گوشی پهن پشتی ابلقی / گرد سمی خورد موی فربهی

در صفت بهار و مدح بوحرب بختیار فرماید

نوروز روزگار مجدد کند همی / وز باغ خویش باغ ارم رد کند همی
نرگس میان باغ تو گوئی درم زنست / اوراق عبقرهای مجلد کند همی
بر لاله زار لاله همان سرخ روی / خالی ز مشک و غالیه برخد کند همی

وان نسترن چو ناف بلورین دلبری / کاو ناف را میانه پر از ند کند همی

وآن برگهای بید تو گوئی کشتی لقصبد / پیکانهای بهمن زبرجد کند همی

ضرّاب وار شاخ گل زرد هر شبی / دینارهای گرد مجدّد کند همی

از بهر آنکه زلف معقّد نکو بود / سنبل بباغ زلف معقّد کند همی

وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر / گلنار روی خویش مورّد کند همی

خور باز چهری بعنبر وزد بر آسمان / گوئی که ذر به تیغ مهنّد کند همی

ابر گلاب ریز همی بر گلابدان / بر روی گل گلاب مصعّد کند همی

ابر بهار باز کند مطرد سیاه / هر که که گرد خویش براورد کند همی

بی عود باد عود مثلّث کند همی / بی تاب آب درع مزرّد کند همی

باغ طری استبرق رومی کند همی / بر بر همی قلاده ز فرقد کند همی

بر سر عصابه ز زره میکند همی / بر بر لباده ز زبرجد کند همی

سوسن ز زرد زیبرم کحلی کند همی / نسرین دهن ز درّ منضّد کند همی

لاله دل از فتیله عنبر کند همی / حیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

باد بزین صناعت مانی کند همی / مرغ حزین روایت موبد کند همی

بلبل گلو گشاده سحرگاه بر درخت / گوئی ثنای میر مؤیّد کند همی

بو حرب بختیار محمّد که رای او / ارکانهای ملک مؤکّد کند همی

یا رب چه [illegible] دولت در همت / عمری بجهان داری عزی بجهانداری

چون شهد و شکر عیشی در خوشی و شیرینی / چون ریگ روان جیشی در تیزی و بسیاری

چون قوت این سلطان وین دولت این همت / وین مخبر کرداری وین منظر دیداری

بیش از همه شاهانست در ماضی و مستقبل / بیش از همه شیرانست از شیری و بسیاری

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان / از اوّل و از آخر از نافع و اضراری

شاهیکه نشد معروف الّا بجوانمردی / الّا بنکونامی الّا بنکوکاری

هشتاد و دو شیر او کشته است بتنهایی / هفتاد و دو من گرزی کرده است ز جباری

داده است بدو ایزد خلق همه عالم را / و ایزد نکند هرگز بر خلق ستمکاری

تا میر بسیلخ آمد با آلت و با عدّت / بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

بیمار بد این ملکت زود از طبیب او / آشفته شده طبعش هم ماقی و هم ماری

اکنون که طبیب آمد نزدیک ببالینش / بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری

بیمار کجا گردد از قوت او ساقط / وانکه بیکساعت کارش نشود کاری

یک هفته زمان خواهد لا بلکه دو سه هفته / تا دور توان کردن سستی و دشواری

بر وی نتوان کردن تعجیل به به کردن / تعجیل بطبیب اندر نا شد ز سبکساری

آهستگی باید آنجا و مدارائی / صد گونه عمل کردن صد گونه هشیاری

ای شهر جهان ایزد بسپرد بتو کیهان / کیهان ستمکاران وانگه نه به بسیاری

این ملکت مشرق را وین ملکت مغرب را
آری تو سزاواری آری تو سزاواری

شغل همه بر سنجی داد همه بستانی
کار همه دریابی حق همه بگذاری

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت
مختار تویی بالله بالله که تو مختاری

بانگ صلوات خلق از دور پدید آید
گر دور پدید آید از پیل تو عماری

نیکیت و بد این عالم پیش و پس کار او
زود آگه تو دریابی زود آگه تو بیداری

خشتی که ز دیواری زند به بیداد او
شاخی که ز گلزاری بر کند بغداری

این را عوضش بخشی از مشک و در و دیناری
آنرا بدلش شاخی از زر و در او کاری

دولت برکوع آید آنجا که تو بنشینی
نصرت بسجود آید آنجا که بگذاری

در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
در عاجل و در آجل یار تو بود باری

چیزیکه تو پنداری در حضرت و در غیبت
کاریکه تو اندیشی از کژی و همواری

نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی
آسان تر از آن باشد حقا که تو پنداری

تا باغ پدید آرد برگ گل مینائی
تا ابر فرو بارد تا دو نم آزاری

برخوردن تو باشد از دولت و از نعمت
از مجلس شاهانه از لعبت فرخاری

از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبه قرقوبی وز نافه تاتاری

وله ایضاً

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می
تمثیلهای عزه و تصویرهای می

بستان بسان بادیه گشته است پر نگار — از سنبلش قبیله و از زاغ اوش حی
صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش — صد کارگاه تبت کرده است دشت طی
طوطی میان باغ دمان و کشی کنان — چنگش چو برگ سوسن و بالش چو برگ نی
پایش بسان دامن دیبای زرنقب — دمش پر از هلال و جناحش پر از جدی
وین هدهد بدیع در این اول ربیع — برجا بس و از تاجی بر سر نهاده وی
برجاس او بسر برکه باز و که فراز — چون خادمیکه سجده برد پیش شاه ری
قمری هزار نوحه کند بر سر چنار — چون اهل شیعه بر سر اصحاب اشعری
مرغ اندر آب گیر و بر او قطرهای آب — چون چهره نشسته بر او قطرهای خوی
از قهقهه قتینه چو می زد فرو کنی — کبک دری بخندد شبگیر تا ضحی
چون افسر بهار بود پای عندلیب — چون بند شهریار بود پر طوطوی
بلبل بزخمه کیسه دنی بر سر بهار — چون خواجه خطیر بر دوست رای
پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک — مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن جنی
فرخ فریکه بر سرش از ماه و آفتاب — چتر است چون دو بال همای خجسته پی
معروف گشته از کف او خاندان او — چونان سخای حاتم طی خاندان طی
هنگام همت وی و هنگام جود وی — شی است هیچ و لاشی بود چو شی
دور از فجور و فسق و بری از زبان و زور — شسته رسوم زرق و نشسته دو نیم وی

با نظم ابن رومی و با شعر اصمعی | با شرح ابن جنی و با نحو سیبوی

با نکته معنتی و با دانش مطیع | با خاطر مبرد و اغراق لفظ وی

با خط ابن مقله و با حکمت ظهیر | با حفظ ابن معتز و با صحبت ابی

ابر هنر برکون و تماسیح پیلخوار | با دست او وست یعنی شمشیر او دمی

جز بوی خلق او نشناسد سموم تیر | جز تف خشم او نبرد زمهریر و دی

آن سیدی که با دو کف در فشان او | باشد خلیج رومی اندکتر از وی

آنجایگاه کانجمن سرکشان بود | تو بو فلانی و آنذکران ابنه و بنی

هیجا بگاه جنگ تبنگ خاسته ز کوه | بین بزرگ باز نگر و ببین وهی

ماند بساعتی ز یلی روز خشم تو | آن روز کآسمان بشوردند همچو حلی

تا اصل مردم علوی باشد از علی | تا تخم احمد قرشی باشد از قصی

همواره باش مهتر و میباش جاودان | همه باش جاودانه همواره باش حی

در مدح خواجه علی بن عمران گوید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی | چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری مذر و تو | ببدنامی خویش همداستانی

بهر کار کردم ترا آزمایش | سراسر فریبی سراسر زیانی

دگر آزمایمت صد بار دیگر | همانی همانی همانی همانی

غمی تر کس آن کش غمی تر کنی تو | فروتر کس آن کش تو برتر نشانی
نه امید آن کاو به بهتر شوی تو | نه ارمان آن کم تو دل گسلانی
همه روز ویران کنی کار ما را | نترسی که یک روز ویران بمانی
نه زانکه ویران شود کار آنکه | که برخیزد آنکه شه کاردانی
تو شاه بزرگی و ما هم سپاه لشکر | ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
یکی را از این بستگانی نبخشی | یکی را دوباره دهی بستگانی
بود فعل دیوانگان این سراسر | بعمری تو دیوانه وندانی
خوری خون خلق او دانت ببینیم | خورنده ندیدم بدین بی امانی
ستانی همی زندگانی ز مردم | ازیرا درازست بر تو زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو | مگر کاتفاقی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش با ما | شود بیشتر با تو مان مهربانی
بدانی که ما عاشقانیم بیدل | تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
اگر چند جان و تن ما گدازی | وگر چند دین و دل ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو | اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هر زمان پیش خوانی و هر که | که پیش تو آیم ز پیشم برانی
بزرق تو این بار غره نگردم | اگر انجیل و توراة پیشم بخوانی

هر چه ارادم بسی آنه تو من بر — چرا خدمت تو کنم رایگانی
خریدار من تاج عمرانیا منت — تو خود خادم تاج عمرانیانی
رئیس مؤید علی محمد — که ایزد بقا خواهمش جاودانی
همان سهم تو سهم اسفندیاری — همان عدل العدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمر زاد ل — به پیغمبری او فتاد از شبانی
بعمد اسـ علی بن عمران در آخر — رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم — که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی — ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد ضرابی — نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که زنگ سیه را بگیتی — نکرده است کس جز ری و بابانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی — بکردی بشمشیر حمرای قانی
چو شمشیر تو زنگ ز من نبردم — که زنگ سیه را کند ارغوانی
گر عقل فانی نگردد تو عقلی — وگر جان همیشه نماند تو جانی
ز نادان گریزی بدانا شتابی — ز محنت رهانی به دولت رسانی
عتابی کنم با تو ایخواجه بشنو — بحق کریمی بحق جوانی
سخنهای منظوم شاعر شنیدن — بود سیرت و شیمت خسروانی

اگرچه بهی را تو گستر نوازی … بهر چیزی از دود سمرو زکرانی

من ایدون چو بازم که زی تو شتابم … اگرچند هم از دست خود بر پرانی

من از منزل دور قصد تو کردم … چو قصد عراقی کند قیروانی

نشستم بر آن مبارک سماعی … فروهشته دو لب چو نیچ زبانی

یکی چند موی همی سو سبکرو … تو گوئی یکی محمل موتیانی

نگا ور یکی خاره دری که گفتی … چو یوز از زمین بر جهد گش جهانی

دو دندان میان دو لب همچو نانی … که تا که ازو بر کشی هندوانی

بریدم شب تیره و روز روشن … ابا رنج بسیار و بس ناتوانی

رسیدم به نزدیک شعر گویان … چو نزدیک هرون ضریع الثوانی

بامید آن تا کنم خدمت تو … رها کردم از محنت انجهانی

شنیدم که اعشی بسبهمین شد … سوی سودة بن علی الیمانی

بر او خواند شعری با لفاظ تازی … بشیرین معانی و شیرین زبانی

یکی کاروان اشتر کش داد اش … هر اشتر بسان کهی از کلانی

شنیدم که سوی خصیب ملک شد … بمدحتگری بونواس بن هانی

بیکساعت او هم دهانش بیاکند … بیاقوت و بیجاده بهرمانی

علی بن ابراهیم از شهر موصل … بیامد بیغداد در شعر خوانی

بداردش همانکه رشید خلیفه — بواصل دو سر بدره از زر کانی
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان — بیامد منوچهری دامغانی
توزان پادشاهان همی نیستی کم — ازآن پادشاهان برستی نهانی
اگر کمتری تو از ایشان بنعمت — بهمت ازیشان فزونی تو دانی
نه من نیستم کمتر ازآن شاعرانم — بباب مدیح وبباب معانی
وگر کمترم من بمعنی ازآنان — ازآنان فزونم بشیرین زبانی
نه نیز از تو آن خواسته چشم دارم — که باشد برآن هر تورا بازیانی
من از تو همی مال توزیع خواهم — بدینجا صکانت یکانی و دوگانی
بیندیش ازآنروز کار مظالم — بتوزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند میهمانی کسی را — نباید که بگریزد از میهمانی
الا تا ببارد سرشک بهاری — الا تا بیارد گل بوستانی
بزی با امانی و حور قیانی — برود غوانی و لحن اغانی
برآن وزن این شعر گفتم که گفته است — ابوشیث اعرابی باستانی
سا قبل واللیل ملق الجران — غراب ینوح علی غصن بان

در مدح خواجه طاهر فرماید

بتی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای — سنبلش چون پر طوطی روی چون پر همای

جعد پرده پرده درهم همچو چتر آبنوس / زلف حلقه حلقه برهم همچو مشک آلوده‌ای

دل جگر را کردش آن زلفین و چون زلفینش را / بر جراحت برنهی راحت پدید آرد جدای

زانکه زلفش کژدم است و هر کرا کژدم گزید / مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای

ای بسا شور کز آن زلفک انگیختی / که نترسیدی تو از منصور عادل کدخدای

طاهری گوهر نژادی از نژاد طاهری / عزم او عزم و کمال او کمال و رای رای

کامکاری کو چو خشم خویشتن راند بروم / طوق زرین را کند در گردن قیصر درای

گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل / آمدی در شان جودش آیتی از عرش خدای

از فراز همت او آسمان را نیست راه / وز ورای ملکت او این زمین را نیست جای

نیست خالی بزم او از باش باش و نوش نوش / نیست خالی رزم او از گیر و های های

روز رزم او بگیرد عزعزائیل جان / روز بزم او بماند جبرئیل از وای وای

گر کسی گوید که در گیتی کسی همتای اوست / گر همه پیغمبری باشد بود یافه درای

آفرین آن مرکب میمون که دیدم بر درش / مرکب زین کرده و خاره بر و جادو ربای

گور جست و گاو پشت و گرگ ساق و گرگ روی / تیز گوش و رنگ چشم و شیر دست و پیل پای

چون برآری تازیانه بگسلد زنجیر وی / چون نی نعلش سگالش بس بود بند قبای

گر بگیرد آتشی بجدد دو ره بر انگیخته سیر رود / بر طراز عنکبوت و حلقهٔ ناخن ربای

وان قلم چون در بنانش چون یکی معشوقه‌ای / کز نشیب و که فراز و گاه وصل و گاه نای

یکی

مرکبی دریاکش و طیاره و آتش نشان / دایه دُر پرور و دوشیزهٔ یاقوت زای

ایزد اوند یکه یاران تورا باید همی / تخت خان و طوق فور و تیغ قیصر و تاج رای

همچنین لشکرکش و دشمن کش و دینار بخش / همچنین گیتی خور و میری کن و نیکی فزای

دوستان را شید بشکن دوست پرور خوان بخش / دشمن و اعدا شکن بردار کن کین آزمای

فر و روی خویشتن را برفراز و برفروز / ناصح و بدخواه خود را برنشان و در ربای

اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و گوی باز / جودکار و دل ربای و می ستان و دستیاب

گردن اعدا بشکن پشت دولت راست کن / پای بدخواهان ببند و دست تنگان برگشای

جام گیر و جای دار و نام جوی و کامران / بت فریب و کین گذار و دین پژوه و ره نمای

خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران / شاعرت را گو که خوان و صبار را گو که پای

حاسدت را گو گریز و ساقیت را گو که ریز / ناصحت را گو نشین و مطربت را گو سرای

چون بیابی مهر و کین این را ببین آن را بپیچ / چون ببینی بخل و جود این را گزین آن را گزای

تا فدر او مشک را و سیم را و جام را / برنواز و برچشان و برفشان و برگرای

ملک ده لشکرشکن خنجرکش و مغفرشکاف / گنج ده باره فکن شمشیرزن بخت آزمای

عشق و مهر و خال و زلف و روی و چشم و خط و لب / ورز و کار و مال و بوی و بوس و بین و خار و خای

اسب و اشتر زر و سیم و جام و جود و مسکنا / رام گیر و برفشان و برفراز و برگرای

هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجو / هر وفائی را بیاب و هر بقائی را بپای

جز بخیلان را مروب و جز لئیمان را مبند | جز معادی را مکوب و جز موالی را مپای

وله ایضاً

صنما گرد سرم چند همی گردانی | زشتی از روی نکو زشت بود گر دانی
یا مکن آنکه شب و روز همی وعده دهی | یا مکن وعده هر آن چیز که آن نتوانی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر | که پدیدار است اندازهٔ بیفرمانی
دل من بردی و از خویشتنم دور کنی | برنیاید صنما کار بدین آسانی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی | نه همی داد و همی داد ز من بستانی
بیوفائی کنی و تاوان سازی تن خویش | نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
بنوی راضی گر زانکه امیرت خوانم | من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
از تو مارا نه کنار و نه پیام و نه سلام | لیکن این دوست که کیفر بری و درمانی
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست | به بود دشمنی از دوستی پنهانی
لیکن این دوست که بیداد و فشانی نکند | عدل باز آمد با بوالحسن عمرانی
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا | همچو خورشید بخشندگی و رخشانی

وله ایضاً

یکی سخنت بگویم گر از رهی شنوی | یکی رهت بنمایم اگر بدان بروی
سوی بگزین تا گردی از مکاره دور | برو بر آن ره تا جاودانه شاد شوی

ایا کریم زمانه علیک عین الله | توی که چشمهٔ خورشید را بنور جوی
توی که فاتح مغلق این سپهر بدی | توی که کاشف مکروه این زمانه شوی
اگر ز هیبت تو آتشی بر افروزند | بر آسمان بر استارکان شود سوی
بهیچکونه نگری گر همی بکس نگری | بهر دمی کرمی گر همی بکس گروی
عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه‌ای | ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
برند آن تو هر کس تو آن کس نبری | دو منزلی تو هر کس تو زی کس ندوی
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود | تو آن زمان نه قوامی که آفتاب گوی
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ | دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی
سخاوت تو و رای بلند و طالع تو | نه منقلب نه مخالف نه [illegible]
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین | نکوی و عالی و محمود و مستوی فرخوی
چو بو شعیب و خلیل و چو قیس و عمرو [illegible] | بوزن و ذوق و عروض و نظم و شعر و
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر | چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بلا و نعمت و اقبال و بندگی و ثنا | بری و آری و دوزی و کاری و دروی
بهر دمی تو اندر زمانه مرد هنر نیست | که رای تو بعلو است و باب تو علوی
ز همت و هنر تو شگفت ماند همی | که ایمنی تو براد و بر آسمان نشوی
همیشه مشتریت کمانی برهم بهجت و طبع | که همچو مهر لطیف است و همچو [illegible] قوی

نگاه خلعت دادن نگاه صلهٔ شعر | نه سیم تو ملکی و نه زر تو هروی
بزرگوارا نام آورا خداوندا | حدیث خواهم کردن یکی تو بشنوی
مدیح تو متنبی بسی بسیار و بزرگ | نه بوتمام و نه اعشی نه قیس و نه طوی
حدیث رقعهٔ توزیع بر تو عرضه کنم | چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی
هزار سال همیدون بزی به پیروزی | به خرمی و به آزادگی و نیکوی

در صفت بهار گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی | ابنسوی پرده برون آمد هر محبوسی
هر زمان نوحه کند فاخته چون نوحه گری | هر زمان نباتها همی تازد چون جاسوسی
بر سر سرو زند پردهٔ عشاق تذرو | ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند سار بر سرو سهی سرو سهی | بزند بلبل بر تارک گل قابوسی
دم هر طوطکی چون ورق سوسن نو | باز چون دشنه سوزن دم هر طاوسی
سحرگاهان ناگاهان آوای کلنگ | راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
چون صفیری بزند کبک دری هزمان | بزند لقلق بر کنگره برناقوسی
رعد پنداری طبال همی طبل زند | بر در بوالحسن بن علی بن موسی
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم | که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی

نوروز روزگار نشاط است و ایمنی ‌ ‌ پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی

بر یاسمین عصابهٔ دُرّ مرصّع است ‌ ‌ بر ارغوان طویلهٔ یاقوت معدنی

خیل بهار خیمه به صحرا برون زده است ‌ ‌ واجب بود که خیمه به صحرا برون زنی

از بامداد تا به شبانگه دَمَم خوری ‌ ‌ ور شامگاه تا به سحرگاه گل چنی

بر ارغوان قلادهٔ یاقوت بحجلی ‌ ‌ بر مشک بید نایژهٔ عود مشکنی

بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری ‌ ‌ بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی

دُراست ناخریده و شکسته ترا کجا ‌ ‌ هر چند بر فشانی و هر چند برچینی

نرگس همی رکوع کند در میان باغ ‌ ‌ زیرا که کرد فاخته بر سرو مؤذنی

دارد خجسته غالیه‌دانی ز سندروس ‌ ‌ چون نیمه بعنبر سارا بیاکنی

نرگس میان کفهٔ سیمین ترازوی است ‌ ‌ چون زرّ جعفری بمیانش درافکنی

مانند سینه و دم طاوس شاخ گل ‌ ‌ چون مشک و دُرّ و دانه براو بر پراکنی

با ظاهرش هست دیگر و باطنش دیگر است ‌ ‌ گوهر شده است این گل و رودی باطنی

نرگس بسان چرخ یکی برهٔ آسیا ‌ ‌ آن چرخ آسیا که ستون ز سرو بن کنی

چرخش ز زرّ زرد کنی و آنگهی درو ‌ ‌ دندانه بلورین کردش تو بر کنی

شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر ‌ ‌ مانندهٔ مخالف بر سهل بوزنی

شیخ العمید سید صاحب ذوالجلال ‌ ‌ نعمتش داد و صحت تن داد و ایمنی

از همت بلند بدین مرتبت رسید / هرگز بمرتبت نرسد مردم دنی

او را ز زمینی گهر پاک باز داشت / ممکن نباشد از گهر پاک زمینی

آمد بسوی تو ز همه خلق مجهدست / چون با نشیمن آید مرغ نشیمنی

از جام انگبین نه برآید جز انگبین / از نفس او نیاید الا لطیفکی

هست او شریف و همت او همچو او شریف / هست او دهنی و همت او همچو او دهنی

رای موافق و نیت و اعتقاد او / از زور کار روشن تر داشت او توسنی

هستند شاه را خلفای دگر جز او / لیکن بکام اوست دل شاه مقتنی

خورشید را ستاره بسی هست در فلک / لیکن بماهتاب دهد نور روشنی

احسان شهریار بتعلیم نیک او / چون قوت بهار بباران بهمنی

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر نیک / رسوا کند رعونت و رسوا کند منی

ای ... باصل درود و فنون علم / کامل تو در فنون زمانه چو بکفنی

با ... مشک ... و با قدر گوهری / با جاه زر ساوی و با نفع آهنی

... مردمی ... و ورزی ... / گفتی بگوئی و گوئی تو گفتنی

... من نه مرغ گرسنه خالی کجا ... / با مرغکان گرسنه تو بار خرمنی

عمر و تن تو باد فزاینده و دراز / عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسب و مدح سنجر یار و طلب زین گوید

آفرین زان مرکب شبدیز نعل رخش روی / اعوجی مادیش و آن مادرش را یحموم شوی

گاه بر رفتن چو چرغ و گاه پیچیدن چو مار / گاه رهوار چو کبک و گاه بر جستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبل / چون کلنگان بر هوا و همچو طاوسان بکوی

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم / همچو آذرشب بآتش همچو مرغابی بجوی

پی ز قوس و رگ ز درع و فش ز موی و تن ز کوه / سر ز نخل و دم ز حبل و بر ز سنگ و سم ز روی

دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین / خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی

سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم / تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد موی

ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه / کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی

گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تگ / پیل گام و کرگ سینه تنگ تاز و گرگ خوی

شیر چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب / سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی

نیزه و تیغ و کمند و ناچخ و تیر و کمان / گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق و روی

اینچنین اسپی مرا داده است بی زین شهریار / اسب بی زین آنچنان باشد که بی دسته سبوی

در صنعت جمع و تقسیم و مدح گوید

ایمن ای ترک آهو چشم آهو از سر بیری / که باغ و راغ و کوه و دشت و در پر آهست و پر سعتری

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون / سیم چون حجره قیصر چهارم قبه کسری

گل زرد و گل خیری و بید و بادشکری / ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

یکی چون دو رخ وامق دویم چون لب عذرا ... سیم چون لیلی و یکی یم چهارم چون دم عیسی

بنالد مرغ با خوشی بسان مه و با کشی ... بگرید ابر با مستی بخندد برق با معنی

یکی چون عاشق بیدل دوم چون چشم معشوق ... سیم چون شره مجنون چهارم چون لب لیلی

گهی بلبل زند بر زیر و که صلصل زند بر بم ... گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی

یکی مقصوره غایب دوی دیگر ماجد اعقل ... سه دیگر مخلص اخطل چهارم مقطع اعشی

زبان و اقوان و ارغوان و ضیمران نو ... جهان گشته است از خوشی بسان لات و العزی

یکی چون نرم زین بیرم دویم چون بسیر مجمر ... سیم چون مرمرین افسر چهارم عنبرین ...

نوای قمری و طوطی که بار دست می گیرد ... نشیند بلبل و صلصل قفا نبکی و عزذکری

یکی چون هدهد مطرب دویم چون زلزل رازی ... سیم چون شبی ززین چهارم چون علی فی

چو طوطی گشت شاخ بید و شاخ سرد نور و ... نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی

یکی چون چتر زنگاری دویم چون ... ... سیم چون قامت حورا چهارم نامه مانی

گل سرخ و پیتهو گل زند و پرنا ژو ... بشعر عشق این هردو کنند این دعوی

یکی همچون جمیل آید دویم مانند ... ... سه دیگر چون جریر آمد چهارم چون ...

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان جاهل ... ... بیان کردن گشته ... عاجل بین

یکی چون دیده یعقوب دیگر چون رخ ... ... سه دیگر چون ... فرعون چهارم چون کف موسی

بباغ مشکبوی اندر نسیم باغ ... ... بباغ سبز زودی اندر فرات آب ...

یکی چون روی این خواجه دوم چون امر این مهتر
سیم چون رای این نامه چهارم دست این ولی

خداوندی که حزم و عزم و خشم او و خوشنودی
رسیدستند این یک یک بجد غایة القصوی

یکی پران ز نصر و صرد دویم بران ز خنجر
سیم شیرین از شکر چهارم تلخ چون دفلی

فعالش آیت خیری جمالش آیت حسن جو
جلالش زینت خلق و کمالش زینت دینی

یکی ماء معین آید دگر حق الیقین آید
سیم حبل المتین آید چهارم عروة الوثقی

بروی پاک و رای نیک و فعل خوب و کار خوش
نظیر او ندانم کس نه در دنیی نه در عقبی

یکی چون چشمهٔ زمزم دویم چون زهرهٔ ازهر
سیم چون نار و خضمه رضوان چهارم جنة المأوی

رضای او کند روشن ثنای او کند نیکو
هوای او کند بینا سخای او کند [illegible]

یکی جان و دل لاغر دوم مغز و سر بیمار
سه دیگر صورت زشت و چهارم دیدهٔ اعمی

خداوندا یکی بنگر بباغ و راغ و دشت اندر
که گشته از خوشی و نیکوی و پاکی و خوبی

یکی بتخانهٔ آذر دویم بتخانهٔ مشکو
سه دیگر جنة العدن و چهارم جنة المأوی

حمام و فاخته بر شاخ سرو و قمری اندر گل
همی خوانند اشعار و همی گویند یا لهفی

گل زرد و گل ورد و گل سرخ و گل نسرین
ز درد و داغ و آه هستند ما را خط شققتی

یکی چون روی بیماران دویم چون روی مخموران
سیم چون پشت با جنی چهارم دست [illegible]

بزیر گل زند چنگی بزیر سرو بن نایی
بزیر یاسمن عوده بزیر نسترن سلمی

الا تا از ده و انشت نام حا پیمبر
هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف کبری

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس ماهی

جهالت باد و جاهت باد و عزت باد و نامی — هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری

یکی بی رنج و بی درد و دوم بی سختی و بیماری — سیم بی ذل و بی خواری چهارم بی غم و شادی

وله ایضاً

بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رجزی — که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب زری

رسیده پیشرو کاروان ماه خزان — طناب راحله بربست روزگار خزی

جهان چو پاچو یکی زود سیر پیشه وراست — چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی

بروزگار زمستان کند سپیدگری — بروزگار حزیران کند خشت پزی

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز — بروزگار بهاران کند رنگرزی

کنند پیشه خویش اندران همی کج و راست — بدید نیست ورا هیچ راستی و کژی

تو اوستادی و داناتر به صرف زمان — چرا که عاقل باشی چنانکه می بمزی

جهان بسان سگ شوخست مر تو را بگزد — هر اینه تو مر او را بگیر سر دنگزی

مدار دل متفکر بگشت ایام — چرا که فکرت ایام را همی نشمری

به پیچ زلفک معشوق خویش پیچ تن خویش — چنانکه هست گانی برم که کرم قزی

بیار باده که جا بهتر است باده هنوز — که تو بباده ز چنگ زمانه تخرزی

بهر تنی که می اندر شود غمش نشود — چنانکه مار ز نایه قار ظ غمزی

بباده سرد توان کرد آتش حدثان — که آتش حدثان چو آتشی است گری

بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب — بیانک شیشه با بانگ افسر سکری

بشعر چیز ستدی ابر بخور قدح سه چهار — که دوست داری تو شعرهای چیززری

قدح بکار نیاید برطل و باده خور — چنانکه بر بخرامی می نوی بخستری

براه ترکی ماناکه خوبتر گوئی — تو شعر ترکی برخوان هزار و شعر غزی

بهر لغت که تو گوئی سخن توانی گفت — که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوزی

فراست علمی هر جا بکه بکار بری — نسیم جودی هر جا نکه کجا بوزی

بگاه جنبش خشم و بگاه لطف نفس — درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز حریر

نگاه داشتی و دست را زکید زمان — هزار حلقه سنگین و صد هزار درز

بزرگواران همچون قلاد و حرز — تو همچو نیزت تا در میانه حرزی

هنر همین عالم مر ترا که شاعر گفت — هزار سال بزی صد هزار سال بزی

وله ایضاً

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید در کشوری

بود سالیان هفتصد هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری

بسنو اندرمان خانه گبرکان — بماند است بر جای چون عرعری

بشنیدند از یا ولی بگرمان — شد تکلطوی خویش بر بستری

نگیرد طعام و نگیرد شراب | نگوید سخن با سخن گستری
مرا این سخن بود نا دلپذیر | چو اندیشه کردم من از هر دری
بدانخانه با بستانی شدم | بهنجار چون آز ما یشگری
یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه | که در گاه او تنگ چون چنبری
گشادم در آن با فسونگری | برافروختم زرد وار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود | ز زر به هر یوه سر خنجری
در آنخانه دیدم بیکپای بر | عروسی کلان چون هیونی بری
سفالین عروسی بمهر خدای | برو بر نه زرّی و نه زیوری
ببسته سفالین کمر هفت هشت | فکنده بسر بر تنگ معجری
چو آبستنان اشکم آورده پیش | چو خرما بنان پهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او | نهاده بسر بر گلین افسری
بر و گردن ضخم چون ران پیل | کف پای او گرد چون اسپری
ندیدم مر او را ز مهر نزدیک او | چنان چون بر خواهری خواهری
ز فرق سرش باز کردم سبک | تنک تر ز پر پشه چادری
ستردم رخش را بسر آستین | نه هر گرد و خاکی. و خاکستری
فکندم کلاه گلین از سرش | چنان کز سر غازیی مغفری

بدیدم به زیر کلاهش فراخ / دهانی در زیر و هان مجمری
مرا او را لبی زنگیانه سطبر / چنان چون ز جوعی لب اشتری
ولیکن بدی سلسبیلش سبیل / گشاده بد اندر میانش دری
همی بوی مشک آمدش از دهان / چو بوی بخور آید از مجمری
مرا عشق آن سلسبیلش گرفت / چو عشق پریچهره‌ای حوری
ببردم از و مهر دوشیزگی / وزان سلسبیلش زدم ساغری
یکی قطره بر کفم بر چکید / کف دست من گشت چون کوثری
ببوییدم آنرا و زان بوی او / برآمد ز هر موی من عنبری
بساغر لب خویش کردم فراز / مرا هر لبی گشت چون شکری
امیری شدم آن زمان زان سبیل / ز لهو و طرب کردم لشکری
یکی هاتف از خانه آواز داد / چو رامشبری نزد رامشگری
که هست این عروسی بمهر خدا / پری چهره‌ی مشتری منظری
بباید علی الحال کابینش کرد / ببستر زد بکابین چنین دختری
بود عقد کابین او اینکه تو / کنی سجده شکر چون شاکری
سر از سجده برداری و این شراب / کشی یاد فرخنده رخ مهتری
ندیم شه شرق شیخ العمید / مبارک لقائی بلند اختری

نه نافه نبیارد همه آهوانی ••• نه عنبر فشاند همه جوهری

سخاوت بسی زاید از دست او ••• که هر بچه زاید از مادری

دو کوثر بر آن دو کف دست او ••• بهشت برین را بود کوثری

گران حلم او در سبک عزم او ••• بهر کشتی در بود لنگری

بفعلش بپایست اخلاق نیک ••• بشاهی بپایست هر لشکری

سر کلک او بر تن کلک او ••• سر اسود است بر تن اصفری

چو سیمین دو اشتر نبیده اگر ••• تن مومنی با دل کافری

ایا خواجه هر استانی بکن ••• که بر من تحمل کند استری

فراوان مرا حاسدان خاستند ••• ز هر گوشه و ز هر کشوری

تو گر حافظ و پشت باشی مرا ••• بذره نیندیشم از صرصری

چنین حضرتی را بدین اشتهار ••• نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز یکحرف در خرمنی ••• چه بیشی ز یکحرف در دفتری

الا تا ازین جمع پیغمبران ••• نباشد حکیمی چو پیغمبری

خداوندا باد پیروزگر ••• سر و کار ما با چنین برتری

مسمط خزانیه در مدح سلطان مسعود

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست ••• باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست ... گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاوس بهاری را دنبال بکندند ... پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش بهلندند ... با او ننشینند و نگویند و نخندند

وین پر نگارینش بر او باز نبندند
تا آذر مه بگذرد و آید آذار

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردست ... کرده دو رخان زرد و بر پرچین کردست
دل غالیه فام است و رخش چون گل زرد است ... گوئی که شب دوش می غالیه خورد است

بویش همه بوی سمن و مشک ببرده است
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست ... پستانی سختست و درازست و نگونست
زرد است و سپید است و سپیدیش فزونست ... زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چو دینار برونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو ... هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو

آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ   و آنگاه یکی زرگرک زیرک جادو

بازیرش بهم باز نهاده لب هردو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته   چون جوجگکان بر تن او موی برسته
مادرش بجسته پسرش از تن بگسسته   نیکو و با ندام جراحتش ببسته

پیچاپک او راز بن اندر بشکسته
و آویخته او را بدگر پای نگونسار

و آن نار بکردار یکی حقهٔ ساده   بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده   لختی شطب زرد برآن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
و آگنده در آن غالیه دان سوسن دینار

وان سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد   در معصفری آب زده باری بسید
برگرد رخش بر نقطی چند زسند   و اندر دم او سبز جلیلی ززمرد

و اندر شکمش خردک دو سه گنبد
زنگی بچه خفته بهر یک در چون قار

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید   نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید

بودی

نزدیک رز آید در رز را بگشاید   تا دختر رز را چه بکار است و چه باید

یک دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الّا همه آبستن الّا همه بیمار

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است   رخسار شما پرده کیان را که دریده است

وز خانه شما پرده کیان را که کشیده است   وین پرده ایزد بشما بر که دریده است

تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده است
گردید بکردار و بگوئید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم   از بهر شما من بنگهداشت فتادم

قفلی بدر باغ شما بر بنهادم   درهای شما هفته بهفته بگشادم

کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآیند نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته   وز بار گران جرم تن او بار گرفته

رخسارگکتان گونهٔ دینار گرفته   زهدانگکتان بچهٔ بسیار گرفته

پستانگکتان شیر بچه وار گرفته
آورده شکم پیش و دگرگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم   اندام شما یک بیک از هم بگشایم

ور تیغ بزندان برهم و دیر نپاییم — چون آمدمی نزد شما دیر نپاییم

اندر خم شما بر بالگد خورده بپاییم
زیرا که شما را بجز این سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگرد شان — تیغی بکشد تیز و گلو باز برد شان
وانگه بتبنگوی کش اندر شمرد شان — ور زانکه نگنجند بدو در سپرد شان

بر پشت نهد شان و سوی خانه برد شان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکند شان — بر پشت لگد بیست هزاران بزند شان
رگها ببرد شان و ستخوانها شکند شان — پشت و سر و پهلوی بهم در شکند شان

از بند شبانروزی بیرون نهلد شان
تا خون برود از تنشان پاک بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان — جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان — وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده بسپرد هم ز نشانشان
وانگه که بدانی نبود مرد گرفتار

یکروز بشبگیر شاد و خوش و خندان — پیش آید و بردارد مهر از در زندان

پوره در نگرد باز بزندانی در زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش زلب و دندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیده است و سمنزار

گوید که شما را بچه سان حال بگشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
اندر خمتان کردم وانجا بنبشتم
کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم

بنگشت خطی گرد در اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بحجم اندر نیکوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید
نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
والاتر از آنید و نکوخوتر از آنید

حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز ازین پستان نخواهم آزار

از مجلستان هرگه بیرون نگذارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
از جان و دل و دیده گرامی‌تر دارم
با جام جوانی همه اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

انگاه یکی ساتکنی باده برآرد
دهقان و زمانی بکف دست بدارد

بر دو رخ او زنخش ماهی بنگارد	عود بلبسان بویش در مغز نگارد

گوید که مرا این همی مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

سلطان معظم ملک عادل مسعود	آن مرادبش حلم و فرو هنرش جود
از کوه مجسم ده بار از کوه محمود	بونا نخه بار عود بود نائره عود

داده است بدو ملک جهان خالق معبود
با خالق معبود کسی را نبود کار

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاده است	گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است
ملک همه آفاق بدو روی نهاده است	هیچ آن پدر شهر نگشاده و بگشاده است

هر گز به تن خود بغلط بر نفتاده است
مغرور نگشته است بگفتار و به دیدار

شاهیکه بدو هیچ ملک چیر نباشد	شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد
یکنیمه گیتی ستد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

امسال که جنبش کند آن خسرو جالاک	روی همه گیتی کند از خارجیان پاک

تا روی بجنبش ننهد ابرش شبناک — صافی نشود زنگ ز سیمین زنماشا

تا باد بجنبد نشود خود ز پشه پاک
چون آتش برغیره ستیزی نکند خار

ایشاه توئی شاه جهانگیر زمانرا — یزدان بتو داده است زمین را و زمانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا — کشاده بسنده بود این پایه جهانرا

تا ملک چکار است فلانرا و فلانرا
خرس از در گلشن به و خوک از در گلزار

هرکس بجز از تو بجهانداری بنشست — بیدادگر است و ملک بیجز دو دست
دادار جهان ملک جهان وقف تو کرده است — در وقف جهان هیچکسی را نبود دست

از وقف کسان دست بباید بشرابست
نیکو مثلی گفته است النار و لا العار

تا تو بنهایت نشستی چو اساسی — کس را نبود با تو دراینباب سپاسی
زین داه گربی باشی و زین حق بشناسی — پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی

گر خلق بخلقت نتوان کرد قیاسی
وز جود طبیعت نتوان کردن سپاری

شیر است بد انگاه که شمشیر بگیرد — نی نی که بهیبت ست خوداد شیر بگیرد

... ابخشند و ... بسر ...	آنچه که بگیرد زبر و زیر بگیرد

گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی کهسار

آن روز که از جوشن خورشید ... شد	از جوشش او موی تن ... چون جوشد
... بزند نیزه که نیزه بخجر ... شد	بند تن خصم اندر شود از بسکه بجوشد

دشمن تو و پیشان اجل شیر بد و شد
بگذار خنجر بدم خنجر پیکار

ای بارخدای ملک بارخدایان	ای نیزه ربائی بسر نیزه ربایان
ای راهنمائی همه راهنمایان	ای بسته گشای در هر بسته گشایان

ای ملک ستاننده هر ملک ستانان
ای چاره بیچاره و ای مفزع زوار

ای بارخدای همه احرار زمانه	کز دل بزداید لطفت بار زمانه
کس دار تو ضد همه کردار زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه

از پای افاضل تو کنی خار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی مار ... بیدار

تو زانچه ببخشند بسی بهتر بودی	بر جان و روان ... بفزودی

چه زان

چندانکه توانستی رحمت بنمودی	چندانکه توانستی ملکت بفزودی

کشتی حسنات و ثمر آتش بدرودی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

بسته نشود آنچه بنصرت تو گشادی	پاینده همی باد هرانچ آن تو نهادی
همواره همیدون بسلامت بزیادی	با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی

وز تو بپذیراد ملک هرچه بدادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضاً مسمط خزانیه در مدح سلطان

آب انگور بیارید که آبان ماه است	کار یکرویه بکام دل شاهنشاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاه است	دست تابستان از روی زمین کوتاه است

آب انگور خزانی را خوردن گاه است
که کس احسان نکرده است مر او را طلبی

شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی	که نه از درد بنالید و نه بر زد نفسی
همه را زاد بیکدفعه نه بیشی نه بسی	نه ورا قابله بود و نه فریادرسی

اینچنین آبستان فرزند نزاد است کسی
که نه در روی بگرفتش متواتر نه تبی

چون جدا و آن بچگانرا سر او گشت دژم — واندر او بخت بر دوده بچگانرا شکم

بچگان زاد ده و در همه بی قد و قدم — صد و سی بچه و اندر زده دو دست بهم

دو سر اندر شکم هر یک نه بیش و نه کم

نه در ایشان استخوانی نه رگی نه عصبی

چون بچه کرد بدان دخترکان ها ز زبر — سبز بودند بچگا یک چه صغیر و چه کبیر

کردشان ها در بستر همه از سبز حریر — نه خورش داد مر آن بچگانرا و نه شیر

نه شغب کردند مر آن بچگان نه نفیر

بچه گرسنه دیدی که ندارد شغبی

رزبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی — مادر این بچگانرا نه دهد شیر همی

نه پدر در دلشان باشد آژیر همی — نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی

هر ندا بینمشان گرسنه بر خیر همی

بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفت رزبان چو رود تیر بپرتاب همی — تیز راند و شتابان زده دولاب همی

گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی — این توانم که دهمشان شب و روز آب همی

مرد باشد که کند سعی در اسباب همی

تا خداوند پدیدار کند تا سببی

بیکجا همش بنهادند تن خویش در آب — بچمیدند و بخسبیدند از بستر خواب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب — رو بپا یکسره کردند بزنگار خضاب

واوشان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی

گفت پندارم این دخترکان آن منند — چون دل من چون جگر و چون تن من چون جان منند
تا بباشند درین رز در مهمان منند — رز فردوس بهشت ایشان رضوان منند

تا درین باغ و درین خانه و درین مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلبی

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش — در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
بود یکهفته بنزدیکی بیگانه و خویش — زآرزوی بچه رز دل او خسته و ریش

گفت که صبر نمانده است درین فرقت بیش
رفت سوی رز با تاختنی و جلبی

در چو بگشاد بدان دخترکان کرد نگاه — دید چون زنگی هریک را دو روی سیاه
جای جای بچه تابان چون زهره و ماه — بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه

سرنگونسار ز شرم و روی تیره ز گناه
هریکی با شکم حامل و پر نار سبی

رز با تزاهد و ابروی میافشاد گره   گفت لا حول و لا قوة الا با نتر
این بلای بچگان در حق من آورده   همه آبستن گشته بیکشب که و مه

نیست یکتن بمیان همگان بی پدر
اینچه زاینه باشند بچه عیسی

نوزتان با درش سر و زبا شد که نزاد   نوزتان ناف نبریده و از زه نگشاد
نوزتان سینه و پستان بهمن ننهاد   نوزتان روی نشست نوزتان شیر نزاد

همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین باشد تان اجر شبی

راست گوئید که این فتنه و این نادره چیست   اینکه آبستنتان کرد بگوئید که کیست
اینچه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست   جای آن هست که باید بشما بر بگریست

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویست
هر کرا سند خت بسودن نتواند عربی

دختران رز گوئید که ما بیگنهیم   ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما همه سر بسر آبستن خورشید و مهیم   تا توانیم که از خلق جهان دور جهیم

نتوانیم که از ماه و ستاره برهیم
ز آفتاب و جهان سود ندارد هربی

روز هم روزی خورشید بتابد بر ما — خویشتن برفکند بر تن ما و سر ما

چون شب آید برود خورشید از محضر ما — ماهتاب آید و در خسبد در بستر ما

این دو تن دور نگردند ز بام و در ما
نکند هیچکس این بی ادبی با نژاد ادبی

بچگانمان همه مانند شمس و قمرند — زانکه هم سیرت و هم صورت هر دو پدرند

تا بنا کند ازیرا که دو علوی پسرند — بچگان آن نسبت که از این باب گرند

چهره و رنگ و رخ و عادت آبا سپرند
تهمت آلوده نگردند بدیگر بسبی

رزبان گفت که این مخرقه باور نکنم — تا به تیغ حنفی گردن هر یک نزنم

تا شکمشان ندرم تا سرشان نکنم — تا بجو نشان نشود معصفری پیرهنم

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان را جز شمس و قمر هست ابی

اگر اید و نکه بگشتن ببرند این پسرانش — آن خورشید و قمر باشند اینجا تو بدانش

آن کجا نیست همه روشنی خورشید از آن — نسبت باز شوند این پسران با پدران

ور اگر اید و نکه نباشند ز پشت پدران
از پس کشتن هر ده نشوند ای عجبی

نه زبان آمد و حلقوم همه باز برید / قطره خون بسمل از گلوی کس نچکید

نه بنالید از ایشان کس و نه کس طپید / باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید

بلکه ناف و زهار همه از تن ببرید

که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی

پوست هر یک بکند و استخوان و جگرش / خونشان کرد بخم اندر و پوشید سرش

پس بیاورد و بپسند و همه را در برش / جامهٔ گرم بیفکند پلاسین ببرش

پنج شش ماه همی ماند نگشاد درش

دو ربیع و دو جمادی شعبان و رجبی

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی / تا ببیند که چه بوده است بهر کودکی

بخم اندر نگریده از شب شه سیه یکی / دید اندر خم سنگین همه را کشته یکی

بارخی رخشان مانند مهی بر فلکی

بر سموات علا بر شده رخشان لهبی

رزبان گفت که این لعبتکان سپهند / هیچ شک نیست که آبستن خورشیدند

از سوی ناف و زپشت و گرانمایه شهند / عیبشان نیست که آن مادرکانشان سفهند

گاه آنست که از محنت و سختی برهند

جای آنست که امروز کنم من طربی

مجلسی ساخته‌ام با بربط و با چنگ و رباب | با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب
بچهارم بصبوح اندرین مجلس شراب | که همش گونهٔ گل هست و هم بوی گلاب

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب
یاد باد ملکی ذو حسبی ذو نسبی

ملک شیردل صف‌شکن پیل‌نشین | بو سعید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
یمن و یمنش تیغی که بدو جوید کین | سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین

از عباد ملک العرش نکوکارترین
خوشخوی خوش سخنی خوش لقبی خوش حسبی

پسر باید که چنو زاده ملک زاده بود | ایزدش فر و بزرگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود | لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود

در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود
تا بیارند بغزنی سر او بر خشبی

ملک العرش همه ملک بمسعود سپرد | کشور عالم بر هفت بدو برشمرد
جمله زنگاه همه هند بشمشیر سترد | ملک هند بدو سخت حقیر آمد و خرد

مدتی ملک نیاهانرا یارید و سپرد
روم را مانده است اکنون که بیارد بنبی

تا جهان باشد خسرو بسلامت باد	ایزد از ملکت او چشم کسان دور کناد
تن او تازه جوان باد و دلش خرم و شاد	پیشه او طرب و مذهب او دانش و داد

دشمن و دوستش بکام دل این خسرو باد
برساناد خداوند بروش یغنی

ایضاً مسمط در صفت خزان و مدح سلطان

باز دگر باره مهر ماه درآمد	جشن فریدون آبتین بر آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد	کشتنیان را سیاستی دگر آمد

دهقان در بوستان همی بچرا آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

دخترکان سیاه زنگی زاده	بس بو صنیع و شریف روی گشاده
مادرکانشان بدایه هیچ نداده	وز در گهواره شان برون ننهاده

بر سر گهواره شان بروی فتاده
مروحه سبز برده دست همه سال

دخترکان بیست بیست خفته بهر سو	پهلو بنهاده بیست بیست بپهلو
گیسو دربسته بیست بیست بگیسو	گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو
هر یکی از ساعدین مادر بازو	خویشتن آویخته با کحل و قندیال

شیر دهدشان بپای مادر آذیر
تا درستان سر سیاه جمله شده پیر

کودک دیدی کجا بپای خورد شیر
ویشان پستان او گرفته بزنجیر

دهقان روزی دو در در آید شبگیر
گوید کی دختران جادوی محتال

تا درتان پیر گشت و پشت بخم کرد
تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد

موی سر او سپید گشت و خشن زرد
سرد بود لا محال هرچه بود سرد

من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گر سرتان نگسلم زدوش بگوپال

آنکه زبانش بخواند دهقان
هر یک داسی بیاورند بیتیمان

دو پسران خویش را و پسر زنان
برده به آتش درون و کرده بسوهان

حنجره و حلقشان ببسته زد ایشان
تا دره باشد گلو بریدن اطفال

تا دره تر اینکه طفلکان نخروشند
وان گشتگان سخت کوش بکوشند

خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
پس بکاره فرو نهند و بپوشند

در طمع آنکه گشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث و این عجب حال

آنکه از بند گسسته ز گهواره — بر سر بازار ایشان هستند بیچاره
آید بر گشتگان هزار نظاره — پرده بکشند و بایستند کناره

نه تقاضا صلح کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد از وبال

بلکه بخجر نگشته از کشنده — که بدرشتی و که بخواهش و خنده
... تا بوند ایشان زنده — نا دیشان مشتری تمام و پسنده

راست چو کشته شوند و زار فکنده
آیدشان مشتری و آید دلال

زود بخرندشان ز حال نگشته — هر کز که خریده بود دختر کشته
کشته و برگشته چند روز گذشته — در کفنی پیچ کشته را بهشته

روز دگر آنگهی بناوه و پشته
در بن چرخشتشان بمالد جمال

باز لگدکوبشان کنند همیدون — پوست کنند از تن یکایک بیرون
بر سرشان بنهند و ثیت و ستیخون — سخت گرانسنگی از هزار من افزون

تا برود قطره قطره از تنشان خون
پس فکند خونشان بخم در قتال

از

چون بنهم اندر زخم او بجزو شد
مرد بسر خشک استو بپوشد
تیر زند بی کمان و سخت بجوشد
تا بچکان از میان جسم بجوشد

آید هر ساعتی و پس بنیوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

چون بنشیند زمی عنبرخوشه
وز فلک سرخ گل به رطل دو گوشه
گوید کایدون نماند جای نیوشه
روشن گردد جهان گوشه بگوشه

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عدومال

بار خدای جهان خلیفه مسعود
کو نی محمود بود بیش ز مسعود
نیکش مولود و نیک طالع مولود
نی نی مسعود بود بیش ز محمود

همچو سلیمان که پیش بن داود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

باش که آن پادشه کشور جوانست
این رمه گوسفند سخت کلان است
نیم رسیده یکی هنر ده بان است
یکرمه تنها بدین حظیره شبانست

گرگ برا اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

کرگ یحیی توامان کرفت شبان را
هر که همی خواهد از نخست چبان را

صبر همی باید این تمدن [illegible]
دل بنهد کارهای صعب گران را

هر که نجنباند اندر رخت کلان را
از بر او مرغکان زنند پر و بال

عاقبت کار نیک باید فردا
روی نهاده است کار شاه بیالا

عاقبت کار نیک باشد ما را
دیده ما روشن است و کار هویدا

ایزد کرده است وعده با ملکت ما
کش برساند بهر مراد دل امسال

مملکت خانیان همه بستاند
مرز خراسان بمرز روم بیاند

بر در ما چین خلیفتی بنشاند
لشکر چین از عراق درگذراند

باز ندارد عنان و باز نماند
تا نزند در یمین سنجاق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی و ایران
روی برامش نهد امیر امیران

بگذرد این روزگار سختی از ایران
شاد بود شاه و این خجسته وزیران

دست بمی شاه را و دل بهژیران
دیده بروی نکوی و گوش بقوال

اینک ایزد جهان برای تو کرده است
ما همه را از پی هوای تو کرده است
هرچه بکرد اینک از سزای تو کرده است
بس نکو کاری که او بجای تو کرده است
عالم را خاک کف پای تو کرده است
عز و جل ایزد مهیمن متعال

هرچه تو اندیشه کردی ایزد از آن بیش
آن همه ایزد تو را بداد از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و بیندیش
ملکت برساند بکام و آرزوی خویش
اینک را بنگر اتو والی مغنیش
ملک بگیرد سر خوارج نشتال

سال هزاران هزار شاه همی باش
یاد همی مان و یار همی باش
بادمش و دست و دین و داد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی باش
قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

مسمط بهاریه در مدح سردار ابو حرب خواجه محمد

آمده نوروز هم از بامداد
آمدنش فرخ و فرخنده باد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
مرد زمستان و بهاران بزاد
زابر سیه روی سمن بوی راد
گیتی گردید چو دار القرار

روی گل سرخ بیاراستند ‌‌ زلف بنفشه به پیراستند
کبکان بر کوه تبک خاستند ‌‌ بلبلکان زیر و ستا خواستند

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

لاله بشمشاد برآمیختند ‌‌ ژاله بگلزار درآویختند
بر سر آن مشک فروبیختند ‌‌ وز بر این دُر فرو ریختند

نقش و تماثیل برانگیختند
از دل خاک و دُو رخ کُهسار

قمریکان نای بیاموختند ‌‌ صُلصُلکان مشک تبت سوختند
زرد گلان شمع برافروختند ‌‌ سُرخ گلان یاقوت اندوختند

سروبنان جامهٔ نو دوختند
زینو وز آنسو لب جویبار

طوطیکان بر گلکان تاختند ‌‌ آهویکان گوش برافراختند
گورخران [illegible] ساختند ‌‌ زاغان گلزار بپرداختند

بیدلکان در پی او تاختند
چون ترکان چگل و قندهار

باز جهان خرم و خوش یافتیم	از پی سمن و سوسن بشتافتیم
زلف پریر و پیان برتافتیم	دل ز غم هجران بشکافتیم

خوبتر از بوقلمون یافتیم
بوقلمونها در نوبهار

پیکر دو پیکر بنگاشتیم	لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون چمن انگاشتیم	دست بیاقوت تر انباشتیم

باز بهر گوشه برافراشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

باز جهان گشت چو خرم بهشت	خوید و مید از دو بنا گوش گشت
ابر بر آب مژه در روی گشت	گل بگل و مل بگل اندر سرشت

باد سحرگاهی از اردیبهشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

صحرا گویی که خورنق شده است	بستان همرنگ ستبرق شده است
بلبل هم طبع فرزدق شده است	سوسن چون دیبه ازرق شده است

باده خوشبوی مروق شده است
پاکتر از آب و قوی تر ز نار

مرغ نبینی که چه خواند همی — بیغ ندانی که چه راند همی
دشت نبینی بچه ماند همی — دوست نبینی چه ستاند همی

باغ بستان را بنشاند همی
در سمن و نسترن و لاله‌زار

من بروم نیمه بهاری کنم — بر رخش از مدح نگاری کنم
بر سرش از در نثاری کنم — بر تنش از شعر شعاری کنم

وین همه را زود نثاری کنم
پیش امیر الامرا روزبار

بار خدایی که بتوفیق بخت — بر ملک شرق عزیز است سخت
میر همی برکشدش لخت لخت — و آخر کارش بدهد تاج و تخت

اندک اندک سر شاخ درخت
عالی گردد بمیان مرغزار

ایزد تیغش سبب ضرب کرد — قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد — بسکه شد و با ملکان حرب کرد

از لطف د آن سخن چرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

از کرم و نعمت والای او
فرخ دانی همه لالای او

کس نشنیده است لب‌های او
هست بر آنها لب و بالای او

صورت او دو رخ و آلای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

گوهر آزاده عنصر منشش
کرده ظفر مسکن در مسکنش

از خردش جا بسته و زجان تنش
بسته وفا دامن بر دامنش

خلق خدا هم بسخن گفتنش
در همه گیتی ز صنایع کبار

همتش از چرخ همی باز زد
هیبت او چنگل شیران درد

رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد ابد پرورد

بخشش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تا گل خودروی بود خوبروی
تا بت کشمیر بود جعد موی

تا ختن مشک بود مشکبوی
تا زن بدمهر بود جنگجوی

تا زبر سرو کند گفتگوی
بلبل خوشگوی باواز زار

لالای او

عمر خداوندم پاینده باد — درد رونده طرب آینده باد
بخشش هر روز فزاینده باد — دستش هر گاه گشاینده باد
رایش از زنگ زداینده باد
ملکت او در انجمن کردگار

مسمط در تهنیت عید و مدح وزیر سلطان مسعود

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز — زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
برزن غزلی نغز و دل انگیز و دل افروز — ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
کاین فاخته زان کوه و دگر فاخته زان کوه
بر قافیه خوب همی خواند اشعار

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند — سروان سهی عبقری سبز خریدند
طوطی بچگان اطلس سبز بریدند — شاسپرمان چینی در زلف کشیدند
بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند
شلوارک بادام بسان طبری دار

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند — بی قهقهه یکبار ندیدم که بخندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند — بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه بمنقار بر بندند — چون جرعه بر سینه و چون بسته منقار

[illegible]

شبگیر ز گل نافچکان بانگ زنند — گویی که سحرگاه همه خواب گذارند
ماه سه شبه از بر گردون بنگارند — از غالیه پی آنکه همی غالیه دارند

صد بار بر روزی در پیرایش بشمارند
چون نیم ز بیر یکه غالیه کرده باشما

چون آهوکان سم بنهند و بگرازند — گویی که همه داغ نه سینه بانوازند
آن گردن مخروطه سر آنکه بیازند — وز گوش و ز سر تیر و کمانی بطرازند

چون گردن سیمین چماری بفرازند
بر فرق سر شیر و بر اشتر پدیدار

هر ساعتکی با سخنی چند بگویند — در آب چه جامه دگرباره بشویند
در آب کند گردن و در آب بروید — گویی که همی خیری در آب بجوید

چون سینه بخسپ باز نگاهت بسپوید
از هر سر موییش بجهد صد در شهوا

دراج کند گردکیا راه تکاپوی — از غالیه عجمی بسپرد بر سر هر سوی
هر مان بکند بانگ تتاری بلب جوی — تا سرخ کند گردن و تا سبز کند روی

در سجده رود خیری با لاله خود روی
سرخی نه بشنکر فش و سبزی نه بر نگار

بادا ز سمنستان تبک آید طلایه — تا حرب کند با سپه ابر تعابیه
ابر از طرف کوه برآمد دو سه پایه — از شرم برخسار فرو هشته وقایه

آورد لآلی بجوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حمالان بکتف بار

چون باد بدو درنگرد و شش بسوزد — با کینهٔ دیرینه ازو کینه بتوزد
گاهی بکشد شعله و گاهی بفروزد — گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد

گاهیش بیاموزد و گاهیش بسوزد
گاهی ببیابان نگرد گاه بکهسار

ابر اندر قرع باد چو از کوه بخیزد — با باد درآویزد و لختی بستیزد
تیغی بکشد منکر و میغی بشکیزد — آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد

چون جعفر پاکیزه همه حال بریزد
هم در پی اندازه و هم لؤلؤ شهوا

مسمط صبوحیه در طلب جام مدام و مخاطبه بساقی

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارکان — صبح نخستین نمود روی بنظارکان
که بکتف برگرفت جامه بازارکان — روی بمشرق نهاد خسرو سیارکان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارکان — قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

همی زد کانیم با درد دل با غم بود
راحت کرشم زده کشته گردم بود
چاره ما باده در طل دمادم بود
همی زده را همی دارو و مرهم بود

هرکه صبوحی زند با دل خرم بود
با دو لب مشکبوی با دو رخ حور عین

ای پسر مشکبار نوش لب مشکبوی
ما سه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح‌جوی
فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی
تو سه یکی خوار جنگ‌کن و ترش‌روی

پیش من آور نبید در قدح مشکبوی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

در همه وقتی صبوح خوش بودی ابتدای
خاسته از مرغزار غلغل بم و عدی
بهتر و خوشتر بود وقت گل سپیدی
در شده آب کبود در زره داودی

آمده در لغت باغ عنصری و عسجدی
وآمده اندر شراب بصنم نازنین

بر کف من نبید پیشتر از آفتاب
همی زد کان را دوا باشد قطره شراب
نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
باشد بوی بخور بوی بخار کباب

آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب
دیده بشکرلبان گوش بشکر نوین

خوشا وقت صبوح خوشا می خوردنا | روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
مطرب سرمست را باز بهش آوردنا | در گلوی او بطی باده فرو کردنا

گردان در پیش روی ما بزن و گردنا
ساغرت اندر یسار باده‌ات اندر یمین

گرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش | کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش | در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش
وز می اردیبهشت کرده بهشت برین

شاخ سمن بر گلوی بسته بود مخنقه | شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیه را شمال کرده بود بدرقه | بدرقه رایگان بی طمع و مخرقه

باد سحرگاهیان کرده بود تفرقه
خرمن در و عقیق بر همه روی زمین

چو گنه ز شاخ درخت خویشتن آویخته | زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب بر انگیخته | وز سم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه ریخته در ثمین

سرو سهی کشید بر دو لب جویبار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار

چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار

کشت نگارین تذرو پنهان در مرغزار
همچو غریق عروسی در بن دریای چین

وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است
صبح سیه بر قماش تیغ برون آخته است

وز لب دریای هند تا خزران تاخته است
طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است

ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با این

کوفی بط سفید جامه بصابون زده است
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زده است

کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
لشکر چین در بهار بر که و هامون زده است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است
خیمهٔ آن سبز گون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس ماهی سر برزده است
شاخ گلی آبنوس هدهد بر سر زده است

دستگکی مورد خود گوئی بر پر زده است
بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است

قمریک طوق دار گوئی سر در زده است
در شبه گون خاتمی حلقهٔ او بی نگین

باز هزار طبع شعر سخت بجوش آمده است
هم سخن عندلیب دوش بگوش آمده است

از شغب مردمان لاله بهوش آمده است
زیر بیانگ آمده است هم بخروش آمده است

نسترن مشکبوی مشک فروش آمده است
سیمش در گرد دست مشکش در آستین

باد عبیر افکند در قدح و جام تو
ابر گهر گسترد در قدم و کام تو

باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو
مرغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان یاسمین

مسمط بهاریه

سبحان الله جهان ببینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد

شمشاد ببوی لفک خاتون شد
گلنار برنگ توزی پرخون شد

از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد
وز میغ هوا الصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریرپوشان بینی
برکوه صف گهرفروشان بینی

بر روی هوا گلیم گوشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی

شبگیر کلنگ را خروشان بینی
در دست عبیر و نافهٔ مشک تخنگ

هنگام سحر ابر زند کوس همی — با باد صبا بید زند کوس همی
بر لاله کند شاخ گل افسوس همی — نرگس گل را دست دهد بوس همی
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد — هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساخته نائی دارد — هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
تیهو به همن شاخ گیائی دارد
وآهو به همن درون گل تنگ بتنگ

بلبل به همن طیره کند اعشی را — صلصل بنوا سخره کند لیلی را
گلبن بکهر خیره کند کسری را — موسیجه همی بانگ کند موسی را
قمری به ره درون کشد شعری را
هدهد بسر اندرون زند تیر خدنگ

هر روز درخت با حریر دگر است — وز باد سوی لاله سفیر دگر است
هر روز کلنگ را نفیر دگر است — مسکین وشان با بم و زیر دگر است
هر روز سحاب را مسیر دگر است
هر روز نبات را دگر زینت و رنگ

هر روز بکف گلی چراغی دارد
هر باز بزیر چنگ ماسے دارد

هر آهوکی پسر ایاغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد

هر قمری قصه بباغی دارد
هر لاله کرفته لاله در بر تنک

در باغ بنور وز درم ریزانست
باد سحری سپیده دم خیزانست

بر نا روناروان لحن دل انگیزانست
با مرغ سیه بچنگ اویزانست

وز مرغ سیه چشمه خون ریزانست
تا باد کرز مرغ بر دار د چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرکس بر زرد کلاه

دار و سمن اندر زنخش سیمین جاچ
بر فرق سر چکاوه بکیشت کیاه

گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنک

لاله مشکین دل و عقیقین طرفست
گل با دو هزار کبر و ناز و صلفست

چون آتشی اندر او فتاده بحفست
زیرا که چو معشوقه خواجه خلفست

آنخواجه که با هزار بر و لطفست
حلمش بثبات و وجودش بدرنک

روح رؤسا ابو ربیع بن ربیع — او سخت بدیع و کار او سخت بدیع
چون او بجهان نه شریف و نه وضیع — زیرا که شریفست و لطیفست و بدیع

گر بنده جریر است و حلیف است و طلیع
در راه ثنا گفتن او گردد لنگ

والا نفسی که پشت درپشت اگاه — بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
مرحاجب شاه و شاه را نیکوخواه — این طالب عز آمد و آن طالب جاه

برده سبق از بزرگان سپاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

همواره شهنشاه جهان خرّم باد — در خانهٔ بدسگال او ماتم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد — بدخواه ترا دم بدم اندر دم باد

احباب ترا سعادت بنعیم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

ایضاً من مسمّطاته

بوستانبانا حال و خبر بستان چیست — واندرین بستان چندین طرب مستان چیست
گل سروستان بنموده در آن دستان چیست — این نوا ها بگل از بلبل بر دستان چیست
در سروستان باز انست سر و بستان چیست — اورمزد است خجسته سر سال و سر ماه

باز در زلف بنفشه حرکات افکنند
در زنخدان سمن سیمین چاهی کنند

دهن زرد خجسته بعبیر آکنند
بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند

سرو را سبز قبائی بمیان دربندند
بر سر نرگس تر سازند از زر کلاه

سندس رومی در نار و نان چو شتا
زندوافان همی زند زبر بر خوانند

خرمن مینا بر بید بنان افشانند
بلبلان وقت سحر زیر ستا جنبانند

قمریا نیز اکل نوش لبینان خوانند
صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

دیلمی وار کند هزمان دراج غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راه هروی

بر سر هر تپش از مشک نگار زند وی
بلبل از دور همی گوید بر من بخوی

خول طنبور تو گوئی زند و لاسکوی
از درختی بدرختی شود و گوید آه

فاخته وقت سحرگاه کند مشغله
گرده پنداری گرد تله هروله

گوئی از بارک بد جهد است او را کله
تا در افتاده بجاقش در مشکین تله

هر چکاوک را رسته زبر سر کله
باغ با زاغ گرفته یکی کنج پناه

و خوش آواز
لاسکوی جانوری است که ...
... گویند چکاوک است
... پرنده ایست ...
هزار ...
... و موسیقی ...
نوش لبینان نوایی است
دیلم قمری را نیز گویند
که تاج بر دوش داشته باشد
زندواف و زندباف زندخوان
عطا مالیده است

کبک چون طالب علمست و در این نیست شکی — مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی — پیرهن دارد زین طالب نه یکی

ساخته پایچه‌ها از لکا موزه یکی
وز دو تیر پرسترده قلم کرده سیاه

هدهد پیک برید است که در ابر تند — چون برید آید و مرقع بتن اندر فکند
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند — نامه که باز کند که بهم اندر شکند

هدهد و منقار زمین چون بنشیند بکند
گویی از سهم کند نامه نهان زیر گیاه

بسمر اندرون لاله نعمان بسیار — چون دواتی بسدین است خراسانی وار
وان دوات بسدین را نه سرست و نه نگار — در بنش تازه مداد طبری برده بکار

چون ده انگشت دبیرانه کند فصل بهار
مدوات بسدین اندر شبگیر [illegible]

باد خوشبوی دهد نرگس را مژده همی — که گل سرخ پدید آمد در خنده همی
با تو در باغ پدیدار کند وعده همی — نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی

[illegible] پدید آمد از خنده همی
[illegible]

باغ معشوقه بد و عاشق او بود سحاب | خفته معشوقه و عاشق شده مهجور سحاب

عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب | دوستان را بستر تنگ شده بر کرد چو خواب

دوستکان دست بر آورد و بدرید نقاب

از پس پرده برون آمد با روی چو ماه

عاشق از دور بمعشوق خود اندر نگرید | بخروشید و خروشش همه گوشی بشنید

آتشی داشت بدل دست شد و دل بدرید | تا بدیده بت او آتش هجرانش بدید

آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید

تا برست از دل و از دیدهٔ معشوقه گیاه

همچنین ماه دو سه از سر بالینش نرفت | تا که ناگاه چنین دل بدرید و بگفت

عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت | تا دل و دیده باقیش از و گرم بیافت

هر چه خورشید فراز آمده بر دو بتافت

بشدش کالبد از پرتو خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنمود و بنهفت | ویح معشوقه او را دل و دیده بشکفت

ساعتی با او بنشست و تنها شود و بخفت | نشدش کالبد از زاری در فرقت جفت

اینچنین سنگدلی بیحق و بیحرمت جفت

شاه مسعود نهاد و بفتاده براه

چون ملکشه که او آینه بر پیل زنند
ملکی کش ملکان بوسه باکلیل زنند
شاه افریقیه را جامه فرو نیل زنند
میخ دیوار سراپرده بصد میل زنند

چون رسولانش دو گام به تعجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه

ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند
گرز او مغفر چون سنگ صلابه شکند
لشکر چین و چگل را بطلایه شکند
در سرش مغز چو خایه که بخایه شکند

همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکر دشمن بزمین بشکند شاهنشاه

پادشاهی که بروم اندر صد نخجیران
رای کرده است که شمشیر زند چون پیران
پیش او صف سلاطین زده زرین کمران
که شود سهل بشمشیر گران شغل گران

بامدادان که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اندر ملک بینی با خیل سپاه

چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
چون سپه را بسوی دشت برون برده بود
پیش او بیست هزاران بت نو برده بود
چون سواران سپه را بهم آورده بود

گرد لشکر صد و شش میل سراپرده بود
بیست فرسنگ زمین پیش بود لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سحره پیش آرد	رسن و رشته جنبنده بمار انگارد
بالله بالله که غلط پندارد	مار موسی همه سحر و سحره اوبارد

میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را در بن دریا راند	آنگهی غرقه کند شان و نکو کرده نهد
گر نه سر رسید فرعون خدا را خواند	جبرئیل آید و خاکش بدهن درشاند

اندر آن دریا و آن آب و وحل در ماند
که برون ناید آنها نتواند شناه

ملکا در ملکی فر همایست ترا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک هر اقلیم که بایست ترا	که خداوند جهان راهنمایست ترا

این ولایت ستدن حکم خدایست ترا
نبود چون و چرا کس را با حکم آله

ایزد امروز همه کار برای تو کند	همه عالم بهوا و بمراد تو کند
از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند	زانکه ضایع نکند هرچه بجای تو کند

همه شاهان خاک کف پای تو کنند
از بلاد حبش و بادیه و زنگ و هراه

تا جهان باشد جهان نگهبان تو باد — بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
هرکه بر عمر تو و مال تو و جان تو باد — امر امر تو و سلطان همه سلطان تو باد
قاف تا قاف همه ملک جهان زان تو باد
خود همین دان که بود انشا الله

ایضاً من مسمطاته

بوستانبانا امروز ببستان بده — زیر آن گلبن چون سبز عماری شده
آستین پر بنفشه دسته بگل برزده — غنچه چند از او تازه تو برچیده
دستها بسته بشادی بر ما آمده
تا نشان آری ما را ز دلفروزیها
بازگرد اکنون و آهسته بشان بسبزه روی — آبکی خرد بزن خاک لب جوی بشوی
جامه بفکن و برگرد به پیرامن جوی — هرکجا تازه گلی یابی از مهر ببوی
هرکجا یابی زین تازه بنفشه خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آی
چون بهم کردی بسیار بنفشه طری — باز برگرد و ببستان شو چون کبک دری
تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری — که بچشم تو چنان آید چون درنگری
که زد بنار بر آویخت کسی چندین پری — هرچه ناشسته بود پاک مکن پاک ابدا

گذری گیر از آن پس بسوی لاله ستان
طوطیان بین همه منقار بپر خفته چنان
هریکی همچو یکی جام دروغالیه دان
تابش غالیه دان ز آتش و میلی پنهان

میل آن غالیه پر غالیه غالیه دان
زین نشاط آنچه بیابی بمن آور یکبار

ایشرابی بجمستان رو و بردار کلید
در او باز کن و رو بر آن خم نبید
از سر و روی مدر فکن آن تاج پلید
تا از و پیدا آید مه و خورشید پدید

جامهائیکه بود پاکتر از مروارید
چون بدخشی کن و پیش آر و فرو نه قطار

بر کوع آر صراحی را در قبلهٔ جام
چون سر افتاده شود باز در آور بقیام
از سجودش تشهّد بر و آنگه بسلام
ز و سلامی و درودی بر جمع کرام

این نماز از در خاص است میاموز بعام
عام نشناسد این سیرت و آیین کبار

مطربا گر تو بخواهی که می نوش کنم
همه وجهت سامع شوم و گوش کنم
شادی و خوشی امروز به از دوش کنم
بچمم دست نهم نعره و اخروش کنم

غم بیهوده ایام فراموش کنم
بسوی پنجه بر آن پنج و سه را سوی چهار

بربط تو چو یکی کودکک محتشم است ... سر ما زین سبب آنجاست که آنجا قدم است
کودک او زچه معنی است شکمش حجم است ... ورد و کانیش چرا نیز برون شکم است

زان همی نالد کز درد شکم با الم است
سر او نه بکنار و شکمش زوم بخار

گر سخن گوید باشد سخن او ره راست ... زد دلارام و دل انگیز سخن باید خواست
زان سخنها که بدان طبع ترا میل و هواست ... گوش مالش تو بانگشت دبستان که سزاست

گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست
بیخطا گوش مالش بزنش چوب هزار

خاصه هنگام بهاران که جهان خوش گشته است ... آسمان ابلق و روی زمی خوش گشته است
دشت مانند دیبای منقش گشته است ... لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته است
که فلک اسر آن شد که زند جام عقار

ملک عادل خورشید زمین تاج زمان ... بل اسد حارث منصور امام جیلان
آنکه چون او ننمود است شهی چرخ کیان ... هرچه از نون ز کاف آید کرده است اعیان

از بدیها که بکرده است ورا عقل زمان
زین گرفته است از و دین شرف و دوده فخار

مسمط در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود

شاد باشید که جشن مهرگان آمد — بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد — یا ز اقصای بلاد چینیان آمد
نه از این آمد بالله نه از آن آمد
که ز فردوس برین و ز آسمان آمد

مهرگان آمد هان در بگشاییدش — اندر آرید و تواضع بنماییدش
از میان راه اندر بربائیدش — بنشانید و بلب جوی دنجانیدش
خوب داریدش فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت لختی بفزائیدش

خوب داریدش کز راه دراز آمد — با دو صد کشی و با خوشی و ناز آمد
سفری کردش چون وعده فراز آمد
با قدح و رطل و قنینه بنماز آمد

نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی — گشته از گردش این چنبر دولابی
رخ او چون رخ آن زاهد محرابی — بر رخش بر اثر سبلت سقلابی
یا چنان زردیکی جامه عتابی
پر ز پر خواسته زو چون پر مرغابی

وان

و اندر آن ترنج اندر چون بیضه دوتایی — که بمالی و بمالند نگذاری
زو بنهند اندر برشی دو سه برداری — کیسه دوزی و درزش نه پدیداری

وانکه آن کیسه کافور بینباری
در کشی سرش با بریشم زنگاری

نارها بینی سفرگک دیبا — اندر دیبه زرد ابره آن حمرا
سفره پر مرجان تو بر تو و تا بر تا — دل هر مرجان پر لؤلؤک لالا

سر او بسته پنهان ز درون عمدا
سرها سوزنگر در سر او پیدا

نگرید آن رز و آن تاک رزواران — درهم افکنده چو ماران بر باران
دست بهم زده چون یاران و یاران — پیچ در پیچ چنان زلف عیاران

رزبان شد بسوی رز سحرگاهان
گوش او بود همیشه سوی رز خواهان

بگشادش در باغ بر شهنشاهان — گفت بسم الله و اندر شد ناگاهان

تاک رز را دید آبستن چو پداهان
شکمش خاسته چون خم روباهان

دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهت — گفت بسیاری لا حول و لا قوت

باز زن را گفت ای دختر بی دولت — این شکم چیست چو پشت و شکم خرپشت

با که کردستی این صحبت و این عشرت
بر تن خویش نبوده است تو را حمیت

من تو را هرگز با شوی نداده‌ستم — وز بداندیشی پایت نگشاده‌ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهاده‌ستم — که من از مادر با حمیت زاده‌ستم

بتقضا حاجت پیش تو ستاده‌ستم
وز حلیمی بتو اندر نفتاده‌ستم

چون ترا دیدم از پیش بدین زاری — کردم از پیش بدین زاری
بردم بر سر دیوار تو هر خاری — کنجکی کرد تو همچون دهن غاری

پس همی کردم از سنگ و در افزاری
که بد و آهن هندی نکند کاری

زدمی بر در یک قفل سپاهانی — آنچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از درت بارزانی — نیک مردی نفشاندم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و آن کاردانی
نخل اینکار برآورد پشیمانی

گفتم ای زن که تو بهتر ز زنان باشی — از نکوکاران و ز شرم کنان باشی

پاکتن باشی واز پاکتنان باشی
هرچه میگفتم ارجو که چنان باشی

سوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزنان کهتان باشی

من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
گهرت بد بد با سوی گهر گشتی

روز به بودی چون روز بتر گشتی
همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی بر بام و بدر گشتی
تا چنین با شکمی بر چو سپر گشتی

راست برگوی که در تو شده ام حاجز
راست گویند زنان زانکه ورا عاجز

بکدامین ره بیرون شده زین در
برنیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز
یا چو قارون بزمین وین نبود جایز

مالک زرگفتا از من چه همی پرسی
بحق کرسی وحق آیت کرسی

کافری کافر از ایزد نه همی ترسی
که بخسبیده شبی در بر من نفسی

هستم آبستن لیکن نه چنان جنبی
که نه ابستی جنی و نه خود انسی

هستم رفته بمن زو و نه تلبیسی
که مرا ریشه نماند تا فتد ابلیسی

جبرئیل آمد و روح همه قدسی   گردم آبستن چون مریم بر عیسی

هیچه دارم در ناف چو بر سیبی
بارخ یوسف و بوی خوش طیبی

اگر بایدا این بچه بزایم من   وین نقاب از تن و رویش بسایم من
گر نبایدت بزادن بگرایم من   همچنین باشم تا زاده بپایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من
روز روشن ستاره بنمایم من

وگرم بکشی بر کشتن تو خندم   من بجز خشت تن خویش بپویندم
ور بدری شکم و بند از بندم   نرسد ذره آزار بفرزندم

گرچه بکشی تو مرا صابر و خرسندم
که مرا زنده کند زود خداوندم

رز بدان گفت که مهر دلم افزودی   وانچه دعوی را معنی بنمودی
راست گفتی بجز از راست نفرمودی   گشته تازه از آن پس که بفرمودی

این عجبتر که تو وقتی حبشی بودی
رومئی خاستی از گور بدین زودی

بد کردم که بجای تو جفا کردم   نه نکو کردم دانی که خطا کردم

کرزن

سرت از دوش بشمشیر جدا کردم — چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم

که بزیر لگدت همچو هبا کردم
بچه بودی ای بجرم چرا کردم

زین پس خادم تو باشم و مولایت — چاکر و بنده و خاک دو کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب آرایت — با سماع خوش و با بربط و با نایت

بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
وانکه اندر شکم خویش دهم جایت

رزبان برزد سوی رز کامی را — غرضی را و مرادی را و کامی را
برگرفت از لب رف جامی را — بر دگر دستش جامی و مدامی را

داد در دستش آنجعبه حسامی را
بر لب جام نگارید غلامی را

بزد اندر خم جام و قدح ساده — برکشید از خم آن جام چو بیجاده
باده دید بد انجام بد افتاده — که بن جام همی سفت چو سنباده

گفت نتوان خورد قطری ازین باده
جز بیاد ملک مهتر آزاده

آن خداوند من آن فخر خداوندان — دو لبش در که گفتن خندان خندان

تو تیش چندان و آنکه خردش چندان | که درد او عاجز کردند خردمندان

مسمط در صفت بهار و مدح وزیر شهریار

آمد بهار خرم و آورد خرمی | وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین وقت آدمی | با بانگ زیر و بم بود و قحف دهمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده است آفت سرمای گلستان

از ابر نوبهار چو باران فروچکید | چندین هزار لاله ز خارا برون دمید
آن حله که ابر مر او را همی تنید | باد صبا بیامد و آن حله بر درید
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت | سرخ و سپید گشت چو دیبای هفت رنگ
هر جا بنفشه دامن و از خاک بر نوشت | چون باد نوبهار بر او دوش بر گذشت
شاخ بنفشه چون بر زلفین دوست گشت
افکند نیلگون بسرش معجر کیان

آمد بباغ نرگس چون نرگس دژم | زر در دسته بسته هر کس مانند صد قلم
وز عشق پیل گوش فرو آورده بهم | بر هر قلم نشانده از و بیخ و تشد رم

اندر میان هر قلمی زو یکی شکم ... آکنده آن شکمش بکافور و زعفران

آن نوسن سپید شکفته بباغ در
یکشاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر

پیراهنت گوی زدی بپای شوشتر ... گر نیل برده باستش و از شاخ استبرق

از بهر بوی خوش چو یکی پاره عود تر
دارد همیشه دوخته بر پیش بادبان

برگ گل سپید بمانند عبقری ... برگ گل دو رنگ بکجه وار ششتری
برگ گل مورد شکفته و طری ... چون روی دلربای من آن ماه ششتری

زهی هر گلی که ژرف بود در توانگری
گوئی که زر دارد یکباره در میان

چون بر دمید در کف صحرا اتبالها ... با رانها چکید و ببارید ژالها
با کردشتها همه بشکفت لالها ... چون در زده با آب معصفر غلالها

بشکفت لالها چو عقیقین پیالها
وانگه پیالها همه آکنده مشک ناب

بنمود چون ز برج بره آفتاب روی ... گلها شکفت بر تن گلبن بجای موی
چون دو شده بگلها اندر کنار جوی ... آمد ببانگ فاخته و گشت جفتجوی

بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی | گاهی سرود گوی شده گاه سخنگوی

گلها کشیده اند بسر بر کبودها
نه تارها بر او بدید بر آنها نه پودها

مرغان همی زنند همه روز رودها | گویند زار زار همه شب سرودها
تا بامداد کرده از شط و رودها | مرغان آب بانگ برآرند زآبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود

بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود | مردم چو حال بیند از ایشان خرم شود
افزون شود نشاط و از رنج کم شود | بی رود و نی نباشد یکروز دیگر آن

بلبل ز شاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان با نعره برآرند از آبگیر

قمری همی سراید اشعار چون جریر | صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر
چون مطربان زنند نوا تخت اردشیر | که مهرگان خردک و گاهی سپهبدان

تا بادها وزان شده بر روی آبها
آن آبها گرفته شکنها و تابها

تا برگرفته ابر ز صحرا حجابها | بستند باغها ز گل و می خضابها

ادرشه

بردا شتند بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره عاشقان

عاشق نه مهر یابد بیوقت می خورد
اطراف کاستها زاخون نیک بنگرد

چون می گرفت عاشق در باغ بگذرد
پیراهن صبوری چون غنچه بردرد

از نرگس طری بنفشه حسد برد
کآن هست از دو زلف و دو چشم رهی نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنار یار
ای یار دلربای هلا خیز و می بیار

گر در کنار یار بود خوش بود بهار
می ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار

با من چنان بزی که همی زیستی تو پار
کآن هست از دو چشم و دو زلفتی نشان

تا زین سپس همی که و بیگاه خوش زییم
تا روز با سماع بتابیم و با می ایم

دانی بهیچ حال زبون کسی نه ایم
داند هر آنکه داند ما را که ما که ایم

آن مهتری که با جهان کهتر وی ایم
میر بزرگوار است اقبال او همان

پور سپاهدار خراسان محمد است
آزاد طبع و پاکنهاد و مجرد است

فرخنده بخت و فرخ روی و مؤید است
نیکو خصال و نیکخو یست و موحد است

آنکس که او بحق سزاوار سودداست | جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصر است باب میر که فخر انامه بود
بخشیدنش همه زر یا سیم و جامه بود

از مهر مؤمنیش منشور و نامه بود | خورشید خاص بود و سزاوار خانه بود

از بهر آنکه مال ده و شادکامه بود
بودند خلق زو همه وقت شادمان

اندر عجم نبود بمردی کسی چو نصر | بگذشتش از سهیل سر برج کاخ و قصر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر | افزون بدی بجاه گذر قدرش ز چند حصر

اعداش را ببند مدد الاعز لب وحصر
خوش باد آن پسر که پدر باشد آنچنان

اصل بزرگ نیشه هرگز خطا نکرد | کس را اگر افه چرخ فلک پادشا نکرد
او بد سزای صدر جهان ناشر الکرم | این کار کو بکرد جز از بهر ما نکرد

ما را بجنگ هیچکسی مبتلا نکرد
شکر آنخدای را که چنین باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از نژاد اوست | وین روزگار خوش همه از روزگار اوست
از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست | دولت معین اوست خداوند یار اوست

چون دید پادشاه جهان خوشتر است او
زملک خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر فخر ملک و شاه اجل توئی
زین زمان توئی و چراغ و دل توئی

چون آفتاب چرخ ببرج حمل توئی
هنگام ضعف مر ضعفا را امل توئی

پرهیزکارتر ز معاذ جبل توئی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

ز جود در جهان ببراکند نام تو
گردد همی سپهر سعادت بکام تو

خورشید زد علامت دولت بنام تو
بگشت دولت از بن دندان غلام تو

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو
از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

از نام و کنیت تو جهان را محامد است
در فضل و جود تو همه کس را فواید است

خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است
ملک بخت تابع است و جهانت مساعد است

تو آسمانی و هنر تو عطارد است
وان پیکرین لقای تو چون ماه آسمان

با این نکوئیت که تو داری بمنصفیت
دارد بکارهای تو سلطان توهمت

زیر نگین خاتم تو گرد مملکت
بفزود مهر زمانت یکی جاه و منزلت

این کار را از اصل نکو بود عاقبت
آخر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتاب سرخ چو زرین سپر بود — تا خاک زیر پا شود و گردون بر بود
تا ابر نوبهار همی را مطر بود — تا در زمین و روی زمین پر نفر بود

تا وقت مهرکان همه گیتی چو زر بود
از آب تیرماهی و از باد مهرکان

عمر تو همچو نوح پیمبر دراز باد — همچون جمشید بملک همه عز و ناز باد
پیشت بپای صد صنم چنگساز باد — دشمنت سال و ماه بکرم و گداز باد
بر تو در سعادت همواره باز باد — عیش بود دایم با یار مهربان

فی اللغز

چیست آن شخصی ز زرین سر و چون سیمین بدن — خویشتن سوزان و گریان که از آن همچو من
باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهان — بار او زرین سلاسل بیخ او زرین لگن
خیزران بحست اگر نور هست رنگ خیزران — نارون بار است اگر بار هست بار نارون
بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی — پست‌تر گردد بقد پیر و زبر گردد بتن
هر کسی دارد دهن بر روی و او بر فرق سر — و اندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

آخته چون خنجر زرین زبانی وآنزمان / هر چه بسترند پنداری که بگویند سخن

چون روان رفت از بدن شبنک بدن گردد فنا / ظرفه تر آن کز روان او تبه گردد بدن

انجمن سازند و انجم اندران حاجز شوند / هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن

هست معشوقی نکو پیکر که در پیغولها / عاشقان از عشق او دل و جان شیفتن

هر شبی کآتش باده اندر شود واله شود / عاشقان جمع از پی انجمن سازند بر روی انجمن

من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین / خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن

کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون / تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن

ماه رخساری که عاشق شد بدو ماه سپهر / سرو بالایی که مفتون شد بدو سرو چمن

تا چگل باشد چنو ماهی نیاید از چگل / تا ختن باشد چنو سروی نیاید در ختن

پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره / روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن

چون نخندد یا نیاید ساعتی تا او بیای / تا بدانم ها شکر چینی بجز منها سمن

من از و سازنده تر که کجا یابم صنم / او ز من بیکاره تر هرگز کجا جوید شمن

اندر آن اندیشه و آن اندیشه بودم روز و شب / تا چنین در پیش من را چون بجنگ آمد شمن

بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

در شکایت

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی — کز هجی بینم زیان و در مدایح سود نی

گر خسیسانرا هجی گویی بلی باشد بهیج — گر بخیلانرا مدیح آری بلی باشد هجی

روزگاری پشیمان آمد بدین صنعت همی — هم خزینه هم قبیله هم ذلابت هم لوی

از میان خانهٔ کعبه فرود آویختند — شعر هفتکس را بزرین سلسله پیش عرب

امرء القیس و لبید و اخطل و اعشی و قیس — بر طللها نوحه کردندی و بر رسم بلی

بونواس و بوحداد و بوالیک بن الشهر — بود و به و بو دریه و ابن جهد یافتی

بوالعلا و بوالعباس و بوسلیک و بوالمثل — و آنکه آمد از لوایح و آنکه آمد از مری

بس که گفته است از سینا و آنکه گفت الذی — آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت یا ابلی

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیایید و ببینید این شریف ایام را — تا کنند هرگز شما را شاعری کردن کری

روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بدند — گرد هر یک را شعر نغز گفتن اشتهی

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس — کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی

هرکرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری — گوید این بگذر دروغ است ابتدا تا انتهی

گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ — شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی

برلب و دندان آن شاعر که نامش نابغه است — کی دعا کردی رسول هاشمی خیرالوری

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد — جعفر و سعد و سعید و سید ام القری

در عطا دادن شتر شاعران عرب را | حماد مرسل نزد وی کعب را

قصیده

بنام خداوند یزدان اعلی | که دارای دهر است و دادار مولی
ملیک سموات و خلاق ارضین | بفرمان او هرچه علوی و سفلی
نشستم بر آن ناقه آل پیکر | فکندم بر او نطع و دلو مصلی
سپردم بدو من قفار که گفتی | نشسته است دیوی بزیر هر اصلی
بهر جا بنا از برف کوه صبحی | بهر گوشه از میغ بر کوه وصلی
ز جنس گشته هر جا بهار حج چوری | ز کف گشته هر آبگیری چو طبلی
سم اسب در دشت مانند ماهی | شده ماه بر چرخ مانند نعلی
شبی پیشم آمد که از خود برون شد | مرا بر سر بارکش کرده کهلی
شبی پای طاوس در پر کشیده | به لؤلؤی پیوسته هر سهل و جبلی
فلک همچو پیروزه گون تخت نردی | ز هر جانبش مهره ز لؤلؤش خصلی
شده نسر واقع بسان سه بیضه | شود نسر طایر چنان شاخ نخلی
مهین دختر نعش چون صولجانی | کهین دختر نعش مانند قفلی
جدی هم بگرد داره چشم جانی | سها هم بگرد داره چشم نملی
شده شعریانش چو دو چشم مجنون | شده فرقدانش چو دو قد لیلی

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری — مه منکسف همچنان سیر نعلی
شده زهره همچون زیاقوت سری — شده مشتری همچو [illegible]
دو پیکر چو تختی و اکلیل تاجی — ز نثره نثاری و طرفه چو چشمی
ثریا چنان دسته تیر بسته — که پیکانها پیش و پنهانش نیلی
دم کرگ چون پیش چرمه ستوری — مجره همیدون چو سیمین سطیلی
عوانا چو یک خوشه انگور زرین — و یا چون مرصع بیاقوت رطلی
شهب همچو افکنده از نور نیزه — و یا چون ز چرخی رها گشته حبلی
سپردم بدین ناقه چونان قفاری — چو دانا که دارد بجدی دلیلی
چو سهلی بدیدم رسیدم بعزی — چو عزی بدیدم رسیدم بسهلی
برامید دیدار استاد فاضل — چراغ هدایات و نور تجلی
همش کنیت نیک و هم نام فرخ — همش نام پیغمبر رب اعلی
یکی نامداری که از پشت آدم — نیامد با فضال او هیچ فضلی

وله ایضا

آمد ایسیدا صرار شب جشن سده — شب جشن سده را حرمت بسیار بود
برفروز آتش برزین که در این فصل بها — آذر برزین پیغمبر آذار بود
آتشی باید چونانکه فروزان گلش — برتر از دایره گنبد دوار بود

چون زگردون بر این سلسله زر اندود — قرص خورشید فروخفته نگونسار بود

آتش دود چو دنبال یکی طاوسی — که بر اندوده بطرف دم او قار بود

وآن شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش — لؤلؤ خرد فتالیده بمنقار بود

چون یکی خیمهٔ مرجان برش نافهٔ مشک — که سمن برگ بر آن نافهٔ عطار بود

یا چو زرین شجری در شده اطراف بهم — که بر او همه ثمر از لؤلؤ شهوار بود

باغبان این شجر از جای بجنباند بجهد — تا فرو بارد باری که بر اشجار بود

می خور ای سید احرار درین جشن سده — باده خوردن بلی از عادت احرار بود

زان می ناب که تا داری در دو چراغ — باز دانستن چه از غم و شبوار بود

هر کرا کیسه گران سخت گرانمایه بود — هر کرا کیسه سبک سخت سبکبار بود

من بر خواجه روم تا دهدم سیم لبی — تا مرا نیست بنزدیک تو مقدار بود

هست جبار ولیکن متواضع که چو او — متواضع که شنیدهست که جبار بود

طالب شعر و جوانمردترین خلق همه — آن جوانمرد است کو طالب اشعار بود

وله ایضاً

نوشتم قدح نبید نوشتیمه — بستم گام صبوح و ساقی رنجه

نه زر و نه تخت نزد پیش ما — نه محضر و نه قباله و پنجه

نظاره به پیش در کشیده صف — چون کافر روم بر در گنجه

خنیاگر ایستاده بربط زن / از بس شکفته شده در اشکنجه
وان ریگ گران بگیت منی را / چون ماه سه و دو و پنج در پنجه
برداشته تا حجاب شرم از رخ / که شادی و که نشاط و که غنجه
اندر شده چشم ما بخواب خوش / چشم حسدشان بوادی طنجه

غزلیات

باد رخت ای دلبر عیار بار / نیست مرا باز دگر بار بار
دو رخ رخشان تو گلنار گشت / بر دل من ریخته گلنار نار
چشم تو خونخواره و هر جادوی / مانده از آن چشمک خونخوار خوار
بنده هوادار و هواخواه است / بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور / نیز بپیش آور و بردار دار
ای تو دل آزار و من آزرده دل / دل شده ز آزار دل آزار زار

وله ایضاً

ای با حسد روی ما گذرنده ز کوی ما / ای ماه روی شرم نداری ز روی ما
تا هم نهاده بودی و می خواه جنگجو / با هر کسی بسی گله کردی ز خوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل / رستی ز خوی ناخوش و از گفتگوی ما
اکنون بجوی دوست و آن تا عاشقی / امروز شد که آب گذشتی بجوی ما

گویند سرد تر بود آب از سبوی تو گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش یافتی چندین بجشبره خیره چه کردی بکوی ما

وله ایضا

این قصر خجسته که بنا کرده امسال با غرفهٔ فردوس بفردوس قرینست
همچون حرمش طالع سعدست مبارک همچون ارمش نقش مهنا و گزینست
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزینست
چوبش همه از صندل و از عود قماری خاکش همه از عنبر و کافور عجین است
آبش همه از کوثر و از چشمهٔ حیوان سنگش همه از گوهر و یاقوت ثمین است
چرخست ولیکن نه در او طالع نحسست خلد است ولیکن نه در او جوی عقار است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواقست چون روی پریرویان با رنگ و نگار است
بازیگه شمس و قمر و ابر و هزبر است منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
از روی سلاطینش هر روز بساط است وز بوسهٔ شاهانش هر روز نثار است

وله ایضا

نبیسه پیش من آمد بشادی و برکه بجنده گفتم طوبی لمن یری علمه
خوشم هنیسه و خوشا روی دادنید خوشم جوانی و این بوستان ابر که
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب حسود بر در دیسار گوی در سکه

مرا تو گویی می خور دستت اصل فسادست | بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
اگر فساد کند هر که او نبید خورد | نبا فساد که در شیر نیست و در کمه
در این فساد مرا دست یار داد تو و | نه نیست با تو مرا نی نکاح و نی شرکه
چرا نبید حرام است و نیست سرکه حلال | که هم نبید بود ابتدا از آن سرکه
نبید تلخ چو انگوری و چه مویزی | سپید سیم چه بی سکه و چه با سکه

وله ایضا

می ده پسرا بر گل کا چون مل ما چون گل | خوشبوی ملی چون گل خوش رویی گلی چون مل
مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل | گل بوی بود از مل مل رنگ بود از گل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری | بر تارک شبگیری با بانگ شغب صلصل
هر که که زند قمری راه ماوراالنهری | گوید بگل حمری باده بستان بلبل
آن بلبل کانوره بر جسته ز مطوره | چون دسته طنبوره گیرد شجر از خنگل
چون فاخته دل بر تر بر پرد از عرعر | گوئی که بزیر پر بربسته یکی جلجل
آن قمری فرخنده با قهقهه و با خنده | اندر گلو افکنده هر فاخته یک غل
پوید بسحرگاهان از شوق بناگاهان | چون تخت دلخواهان نوحی چمن و سنبل
آن زاغ در آسا بر همچون حبشی کا در | بر بسته بشاخ در هم سنبل و هم عنصل
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی | طوطی سخن هندی گوید بکه نازل

وله ایضاً

نوروز روز خرمی بی عدد بود
روز طواف ساقی خورشید خد بود

مجلس بباغ باید بردن که باغ را
مفرش کنون ز گوهر و مسند ز ند بود

آن برگهای شاسپرم بین که شاخ او
چون صد هزار هنره که بر طرف مد بود

نرگس میان حلقه زنجیر زر نگر
کاندر میان حلقه زرین وتد بود

اندر میان لاله دلی هست عنبرین
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود

آن خاکراست لاله و گل باشد ار قرار
پس رشد والدی که لطیفش ولد بود

ابر گهرفشان ز بهر روز بیست بار
خندیدن و گریستن و جزر و مد بود

خورشید چون نبرد جبینی که جیب
گاهیش جنگ و صلح و گهی وصل و صد بود

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پرده زبرجدین و عقیقین رمد بود

سنبل میان لفی ما بیح و با عقود
زلف آن نکو بود که بد و در عقده بود

بادام چون نیابی بار دبیر روز با
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

بفال نیک و بروز مبارک شنبه
نبید گیر و مده روزگار خویش بباد

بدین موسی امروز خوشتر است نبید
بخور مواقفتش را نبید نوشند

اگر توانی بکشند از صبوحی کن
که با صبوحی نیکو بود بیاشند

طریق و مذهب عیسی بباده خوش با
نگاه دار و مزن بخت خویش را ملکا

بروز کار دوشنبه نبید خور بنشاط
برسم موبد بنشین و موبدان صبوح بد

چهارشنبه که روز بلاست باده بخور
بساتکین می خور تا بعافیت گذرد

بپنجشنبه که روز خمار می زدگیست
چو تلخ باده خوری راحتت فزون شد خو

پس از نماز دگر روز کار آدینه
نبید خور که گناهان عفو کند ایزد

ولّه ایضاً

سپیده دم که وقت کار عام است
نبید مشکبو رسم کرام است

مراده ساقیا جام نخستین
که من مخمورم و میلم بجام است

ولیکن مختکی باریکتر ده
نبید یکمنی دادن کدام است

نماز بامدادان کرد باید
سه جام یکمنی خوردن حرام است

چنان کان بازشناسد امامم
رکوعم با رکوع است و قیام است

چو وام ایزدی بگذارده باشم
مراده ساتکینی بر تو وام است

خوشا جام میا خوشا صبوحا
خوشا کاین با همه یار اعلام است

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین
ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

صبوح از دست آن ساقی صبوح است
مدام از دست آن دلبر مدام است

غلام و جام می را دوست دارم
نه جای طعنه و جای ملام است

همی دانم که این هر دو حرام است || ولیکن این خوشیها در حرام است

ولہ ایضاً

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم || که جهان تازه شد و ما نه بتا تازه تریم
بر بنفشه بنشینیم و بر شاخ چنیم || تا بدو دست دل و پای بنفشه بپریم
چون کبیریم از چرخ دو بیتی شنویم || بسمن برگ چو می خورده شود غم سپریم
وگر آید و بنشیند همان نقل و نبید || چاره هر دو بسازیم که ما چاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم || دو سه بوسه بدهیم آنکه نقلش شمریم
بخوریم انده گیتی که بسی خورده نبیت || اگر آید و تخم بریم انده او و در بنیریم
پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد || ما ملک وار همراه او را بزنیم و بخوریم

ولہ ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب || راه بر اکر و نشانده است سحاب
سوی رز باید رفتن بصبوح || خویشتن کردن مستان خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم || بچشیدن که چنین است صواب
راد مردان از ابتکام عصیر || شاید ار می بنود صافی و ناب
تا دو سه روز درین ساقی ناز || گستر انیم بر او سرخ کباب
بفروزیم همی آتش رز || آب انگور کساریم بتاب

با که رز باشد مان شادان سپرم — برگ رز باشد دستار شراب

نقل با خوشهٔ انگور بود — از بر سر بر چون پر عقاب

بانگ جوشیدن می باشد مان — ناله بربط و طنبور و رباب

وله ایضاً

می بر کف نه که طرب را سبب اینست — آرام من و مونس من روز و شب اینست

تریاق بزرگست و شفای همه غمها — نزدیک خردمندان می القب اینست

بی می نتوان کردن شادی طرب هیچ — زیرا که بدین گیتی اصل طرب اینست

معجون مفرح بود این تنگدلان را — می پیلبا نزار بستان سلب اینست

ای آنکه نخوردستی گر می بچشی زان — سوگند خوری کو نی شهد و رطب اینست

می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه — اینست کرم و طریق ادب اینست

وله ایضاً

شبی ز از می سرخ من گرفته بچنگ — می بسان عقیق و گداخته چون زنگ

بدست راست شراب و بدست چپ زلفین — همی خوریم و همی بوسه میدهیم بدنگ

نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود — یکی نبید و دو صد بوسه و شراب برنگ

گهی بتا زد و بر من گهی بدو تازم — بساعتی که در آشتی و گه در جنگ

بگاه مستی چون باز شود دو چشم بتم — که نرگسینی غرقه شود بخون پلنگ

وله ایضا

نوبهار از خوید و گل آراست گیتی رنگ رنگ — ارغوانی گشت خاک و پرنیانی گشت سنگ
گل شکفت و لاله بنمود از نقاب سرخ رخ — آن ز عنبر برد بوی و این ز گوهر برد رنگ
شاخ بادام از شکوفه لعبتی شد زرنگار — جامهای می گرفته بر کمرهای و بچنگ
ابر شد نقاش چرخ و باد شد عطار و هم — باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ

وله ایضا

الا وقت صبوح است نه گرم است نه سرد — نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد
بیارای بت کشمیر شراب کهن و پیر — بده پر و تهی کن که مان نیست سر درد
از آن باده که زرد است و نزار است [?] — نه ز عشق نزار است و نه از محنت زرد است

بجان اندر لهو است و بمغز اندر مشک است
بچشم اندر نور است و بره اندر ورد است

قطعه

جز بچشم عظمت هر که بر او در نگرد — مژه دیده او خار مغیلان گردد
بسر [?] گرمش بر در دوزخ بنهند [?] — بادیه خوشتر از روضه رضوان گردد

هنرش هست فراوان گهرش هست یکی
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

قطعه

گر قسمت که رسیدی بآنچه می طلبی — گر قسمت که شدی آنچنانکه میبانی

نه هرچه یافت کمال از پیش و نقصان
نه هرچه داد ستد باز چرخ مینائی

ای دل چو هست حاصل کار جهان عدم — بر دل منه ز هر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان — همچون تنور گرم مشو از پی شکم

تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد — هر خصم که هست جز که رام تو مباد

هر سکه که هست جز بنام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد — همت همه ساله بی جمال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد — خورشید جهان بی زوال تو مباد

وله ایضاً

تاریک شد از مهر دل‌افروزم روز — شد تیره شب از آه جگرسوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم	اکنون نه شبم شبست و نه روز روزم

وله ایضاً

ای کرده سپاه اختران یاری تو	محراست جهان ز جهانداری تو

هستند مخالفان به هشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

بر خردمندان فاضل و ادیبان کامل مخفی و مستور نماناد که دیوان افصح
الشعراء و ابلغ المتقدمین والمتاخرین من البلغاء حکیم منوچهری که در عذوبت
الفاظ و سلاست اشعار از میان دواوین ممتاز است مکرر بزیور طبع
و حلیهٔ انطباع مزین و محلی گشته اما هیچیک از جهت صحت و کمی
اغلاط و جهات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه بمتتبعین بناظرین
ظاهر خواهد گشت حرره الاقل محمد باقر

اجر فاد قاآنی
۱۲۹۷
فی سنه

۶۶۲۳

ساقی نامه عمدة العرفاء آقا سید رضی رحمه الله

الهی بمستان میخانه ات / بعقل آفرینان دیوانه ات
بدریا کشان لجهٔ کبریا / که آمد بشانش هل اتی و انما
بدری که عرشش بود در صدف / بساقی کوثر بشاه نجف
بمستان افتاده در پای خم / بخمخور با مرگ دیده اشتلم
بشام غریبان بجام صبوح / کز آنها بست شام و سحر فتوح
که خاکم گل از آب انگور کن / سراپای آتش طور کن
خدایا بجان خراباتیان / از این تهمت هستیم وارهان
بمیخانهٔ وحدتم راه ده / دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم / بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
میی ده که چون ریزیش در سبو / برآرد سبو از دل آواز هو
از آن می که چون عکسش افتد بباغ / کند غنچه را گوهر شب چراغ
از آن می که گر عکسش افتد بر آب / بر آن آب تبخاله افتد حباب
از آن می که گر شب ببیند بخواب / چو روز از دلش سر زند آفتاب
از آن می که چون شیشه بر لب نهد / لب شیشه تبخاله از تب زند
از آن می که چون ریزیش در کدو / همه قل هو الله برآرد از او

بیک قطره می آیم از سر گذشت بیک آه پیمان ما در گذشت
چشی گر ازین باده کوکو زنی شوی چون ز دست هو هو زنی
دماغم ز میخانه بوئی شنید حذر کن که دیوانه بوئی شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان که پیلم کند یاد هندوستان
دماغم پریشان شد از بوی می فرو نایدم سر بکاوس کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست شرابی ز شب مانده باقی کجاست
بیا ساقیا می بگردش درآر که دلگیرم از گردش روزگار
مئی بس فروزانتر از شمع روز می باده و ساقی جام سوز
می صاف ز آلایش ما سوا ازو یکنفس تا بعرش خدا
مئی کو مرا وا رهاند ز من ز آئین کیف و ز ما و ز من
مئی را که باشد ره معرفت نباشد بغیر از می معرفت
تو در حلقه می پرستان در آ که چیزی نبینی بغیر از خدا
بآن عالم از آشنائی کنی ز خود بگذری و خدائی کنی
خدا را ببینی بچشم خدا کنی خاک میخانه را توتیا
بمیخانه آ و صفا را ببین ببین خویش را و خدا را ببین
بگویم که از خود فنا چون شوی بیک قطره زین باده مجنون شوی

سحر چون به سر دی میخانه راه | چراغی به مسجد ببر شامگاه
نبرده است گویا مغ آنجا راه | که مسجد بنا کرده او خانقاه
خرابات را گر زیارت کنی | تجلی بجز وار غارت کنی
بیا تا بساقی کنیم اتفاق | درو صف مصفا کنیم از نفاق
بگیریم یکدم چو یاران بهم | که اینک رفتا دیر یاران زهم
جهان منزل راحت اندیش نیست | ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از پشت پس | چه اندوزی آخر در این یکنفس
فلک بین که با ما چها میکند | چها کرده است و چها میکند
برآورده از خاک ما گرد و دود | چه میخواهد از ما سپهر کبود
نگردد این آسیا جز بخون | الهی که در گردد این سرنگون
من آن بینوایم که تا بوده ام | نیاسایم ار یکدم آسوده ام
در این عالم تنگ تر از قفس | نیاسود کی کس نزد یکنفس
نمانده است در هیچکس مردمی | گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق باهم اندر نفاق | ببندد خوبی اندر جهان جمله طاق
خروشها بهم همچو شیر و پلنگ | روش گشتیهای بدتر ز جنگ
گروهی همه مکر و زرق و دغل | بهم مهربان بهر جنگ و جدل

بمیخانه آی و حضوری بکن / سیه کاسهٔ کسب نوری بکن

چو ما زین می رست و نادان شوی / ز دانائی خود پشیمان شوی

مغنی سحر شد خروشی برآر / ز خامان افسرده جوشی برآر

کرا افسرده صحبت زاهدم / خراب می و ساقی و شاهدم

بیا تا سری در سر خم کنیم / من و تو و تو و من همه گم کنیم

بزن ناخن ناله بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم

بده ساقی آن آب آتش خواص / کزین هستیم زود سازد خلاص

نکو تلخ و شور آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را

بمن عشوه چشم ساقی فروخت / که دین و دل و عقل را جمله سوخت

از این دین بدنیا فروشان مباش / بجز بندهٔ باده نوشان مباش

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان بنوش

حدیث فقیهان بر ما مگوی / ز قطره سخن پیش دریا مگوی

قلم بشکن و دور افکن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق

صبوحست ساقی برو می بیار / فتوح است مطرب دف و نی بیار

بمی صاحب تاج و تختم کنید / پریشان دماغم علاجم کنید

۱۲۹۷

هو

در دار الخلافه طهران

در کارخانهٔ استاد الماهر

محمد حسین صورت اتمام

پذیرفت ۱۲۹۷

۱۲۹۷